

از نسل ماهی‌ها

آغاز

آفتاب تا وسط خانه آمده. نق می‌زند. نق می‌زند و من دلم می‌خواهد سرش داد بزنم. قاب عکس‌ها را برق می‌اندازم، خانه را جمع و جور می‌کنم، میوه‌ها را در حوض می‌شویم و خشک می‌کنم. نگاهم می‌کند. از خونسردی‌ام تعجب نکرده بلکه اینکه اینقدر تر و فرزند شده‌ام متعجبش کرده و من به او حق می‌دهم. پله‌های ایوان را که بالا می‌آیم، بالاخره می‌گوید:

- ماهی؟

صامت نگاهش می‌کنم. لبش را خیس می‌کند.

- از اون روزی که آوردمش توی این خونه از من دلخوری، نه؟

دلخور که بودم. چه کسی گوش می‌کرد؟ آه می‌کشم. سکوت می‌کنم. برمی‌گردم به اتاقم و پنجره را می‌بندم. دنبالم راه نمی‌افتد. ایستاده وسط هال. موهای خاکستری‌اش را آن نوری که آمده تا میانه‌ی فرش، درخشان کرده. چشم‌هایش برق می‌زند؛ شاید از اشک، شاید از خوشحالی.

می‌گوید:

- امشب میان واسه شام. سیما خودش دعوتشون کرده.

سیماخانم، همسر پدرم، با آن نگاه همیشه خصمانه، از این کارها هم بلد بود؟

سری تکان می‌دهم. بابا نگاه کوتاهی به من می‌کند و می‌رود و من می‌مانم و قاب عکس مادرم. سیماخانم بقیه‌ی عکس‌هایش را از خانه جمع کرده بود. همین یکی برای من مانده بود و بابا ۱۵ سال بود که نگاهش نمی‌کرد. از مادرم خجالت نمی‌کشید. شاید نمی‌خواست آن زن با آن روسری ساتن سرخابی که صورتش را قاب گرفته بود، غم را درون چشم‌هایش بخواند.

بلند می‌شوم و صدای باز و بسته شدن در می‌آید. سیماخانم است. کیسه‌های خرید را دست به دست می‌کند و از پشت پنجره‌ی اتاقم مرا نگاه می‌کند و آهسته می‌گوید:

- بیا اینا رو بگیر از دستم.

رب انار و گردو و گوشت و سبزی خوردن و کلی خرت و پرت دیگر. نمی‌دانم مهمان‌های امشب دقیقا چه کسانی هستند اما می‌دانم برای سیماخانم آدم‌های مهمی‌اند. نایلکس‌ها را رها می‌کنم روی کانتر آشپزخانه و سیما می‌گوید:

- میوه‌ها رو شستی؟

بسته‌های گوشت را می‌چپانم توی فریزر و جواب می‌دهم:

- هرکاری بهم گفتمی انجام دادم سیماخانم.

سرش را تکان می‌دهد. شیر آب را باز می‌کند و من بین راه می‌ایستم وقتی می‌گوید:

- برادرمه. یه پسر داره. از نروژ برگشته. معلوم نیست کی میره اونور باز.

خواستم بگویم "به من چه؟" اما صامت زل می‌زنم به صورت بی‌حسش. موهایش را پشت سرش محکم می‌بندد و می‌گوید:

- یه امشبو آبروداری کن.

خنده‌ام می‌گیرد و راهم را کج می‌کنم به طرف اتاقم. آبروداری... انگار تا حالا هرچه گفته بود من جوابش را داده بودم! نمی‌دانم اصلا چرا یک دفعه مرا در جریان قرار داده بود. من پانزده سال بود که توی اتاقم بودم و گاهی سری به آتلیه می‌زدم و تمام. زندگی‌ام از بعد از اخراج شدن از آن نشریه به یک رخوت دلچسب رسیده بود.

بابا وارد می‌شود و موبایلش را به گوشش می‌چسباند. می‌خواهم بروم آتلیه. کفش‌هایم را پا می‌زنم و پله‌های ایوان را پایین می‌آیم. بابا به اشاره می‌پرسد:

- کجا؟

یک نفس عمیق. روسری‌ام را جلو می‌کشم و جواب می‌دهم:

- آتلیه.

- حالا نمی‌شه یه امروز رو نری؟

لبخند می‌زنم.

- دو هفته‌ست سر نزدم.

- زود بیا.

یک حدس‌هایی تِه دلم می‌زنم اما به روی خودم نمی‌آورم. دقیقا از همان روزی که سردبیر با بیشعوری تمام اخراج کرد، می‌دانستم افسار زندگی‌ام افتاده دست سیماخانم. من به نظرشان هیچ حقی نداشتم. حق انتخاب. حق غصه خوردن. حق دل دادن.

با خنک اوایل مهرماه می‌وزد و موهای خاکستری بابا را به هم می‌ریزد. "به سلامت" زیرلبی می‌گوید و من می‌روم. به سلامت می‌روم. کاش یک روز برای همیشه، "به سلامت" بروم.

دلم نمی‌خواهد جواب بدهم. صفحه‌ی گوشی خاموش و روشن می‌شود. هزار بار خاموش و روشن می‌شود و دوست ندارم بقیه بدانند اوضاع چقدر خارج از کنترل است. اسمش رزاست. حدودا ۱۸ ساله. از آن عشق سینماها بود. نقد می‌نوشت و در همان نشریه‌ای چاپ می‌شد که من عکاسش بودم. که من را پس زد.

پیام می‌دهد:

- چرا جواب نمی‌دی ماهی؟

گوشی را برمی‌دارم و شماره‌اش را می‌گیرم. فوراً جواب می‌دهد:

- عه! پس زنده‌ای.

لبخند می‌زنم:

- چطوری کنکوری من؟

آه می‌کشد.

- تجربیه و مکافاتش. این وسط این همه نشست و کنفرانس چیه واسه ما گذاشتن!

سعی می‌کنم لحنم را حفظ کنم.

- تو هم که بدت نمیاد.

سکوت سایه می‌اندازد روی گپ و گفت بی‌سروتهمان.

- دلم برات تنگ شده ماهی.

من هم دلم تنگ شده بود. اما نگاهشان پر از دلسوزی بود وقتی بهم نگاه می‌کردند. خودشان می‌دانستند اخراج شدنم بی‌دلیل بود.

- بی‌خیال. دلتنگی همیشه هست. دکتر که شدی خودت درمانش کن.

قهقهه می‌زند. سیماخانم صدایم می‌زند. می‌گویم:

- باید برم. کاری نداری؟

دلخور شده بود. این را از لحنش می‌فهمم وقتی می‌گوید:

- همیشه هم که باید بری. خداحافظ.

جمله‌اش واقعی بود. همیشه باید می‌رفتم. گوشی را می‌اندازم توی جیب سارافونم. از پله‌ها پایین می‌روم و او را می‌بینم. سهراب را می‌بینم. تمام دنیا همان یک لحظه بود. همان یک لحظه‌ای که کاش تا ابد کش می‌آمد.

گاهی دلم می‌خواهد بعضی لحظه‌های زندگی‌ام را محکم بگیرم و در صندوقچه‌ای فلزی بیندازم و کلیدش را تا ابد دور گردنم آویزان کنم. اینطوری هر وقت در آستانه‌ی فروپاشی بودم، کلید می‌اندازم و باز می‌کنم. به این فکر می‌کنم که یک روزی، یک جایی، حالم خوب بوده.

سهراب خوش قد و بالاست. سیماخانم قربان صدقه‌اش می‌رود و او فقط لبخند می‌زند و رباب، مادرش، هر از گاهی زیر چشمی مرا دید می‌زند. بابا ساکت است. از آن سکوت‌هایی که معنی خوبی نمی‌دهند. من فقط زل زده‌ام به جوراب‌های مشکی‌ام و سارافونم که هرگز آن لکه‌ی آب انار از چین‌های انتهایی‌اش پاک نشد. تیک تاک ساعت روی مغزم رژه می‌رود. خسته‌ام. سهراب با موبایلش ور می‌رود. حوصله‌ی این مهمانی‌احمقانه را ندارد؛ دقیقاً مثل من. بلند می‌شوم و لبخند نه چندان دوستانه‌ی سیماخانم، یعنی انتظار داشته بمانم و به بقیه‌ی حرف‌هایش گوش کنم. رباب که چشم و ابرو می‌آید، می‌روم و توی حیاط، تکیه می‌دهم به نرده‌های ایوان.

پاییز یزد، خوش رنگ و لعاب است. هوای خنک شبانه و خش خش برگ‌های درخت وسط حیاط، بهتر از زل زدن به جوراب‌هایم بود. دوست ندارم بابا دوباره جلوی سیماخانم سکوت کند. کاش بگویند که این دختر هم آدم است. بی‌مادر است، ولی آدم است. یک چیزهایی را نمی‌شود از او گرفت. هرچند، از همان روزی که بابا هم عشقش را از دست داد، هیچ‌وقت شبیه بقیه‌ی پدرها نشد. فقط حسرت خورد و با سیماخانم ازدواج کرد و بعد هم که شب‌ها سیگار کشیدنش را می‌دیدم؛ در حالی که ایستاده بود کنار حوض و به کورتترین نقطه در آسمان چشم دوخته بود. اگر با من حرف می‌زد، اگر با هم اشک می‌ریختیم، حالم خوب می‌شد. سیماخانم هم از این فاصله، از این سکوت بینمان سوءاستفاده نمی‌کرد. صدایی از پشت سرم می‌آید. برمی‌گردم و او را می‌بینم. جلو می‌آید و مثل من زل می‌زند به حوض بی‌ماهی حیاط. ساکت است. من هم ساکت‌م. اولین بار است که او را می‌بینم و شاید همین، دلیل نداشتن حرف مشترک است.

- شما عکاسید؟

عکاس. نقاش. یک زمانی روزنامه‌نگار. حافظ‌خان دلش شکسته بود و مرا اخراج کرد. همین یک بار به خودم حق انتخاب داده بودم و او اینطوری از خجالت‌م درآمد!

- بله. آتلیه دارم.

آتلیه‌ای که از پس اجاره‌اش هم بر نمی‌آیدم و تعطیل کردنش حتمی بود. سر تکان می‌دهد.

- من یه انتشارات فارسی‌زبان دارم. اُسلو.

آرام می‌گویم:

- جالبه.

می‌خندد. من ساکت به روبرویم نگاه می‌کنم. خنده‌اش را کنترل می‌کند.

- ببخشید. این خنده‌ی من دلیلش این بود که یاد یه چیزی افتادم.

فضولی نمی‌کنم. سرم را تکان می‌دهم و خودش توضیح می‌دهد:

- هرکس اینو می‌شنوه فوراً فکر می‌کنه از اون یقه بسته‌های ریشوam.

نوبت خنده‌ی من است. موهایم را به داخل شال قرمزم هل می‌دهم و آهسته می‌خندم.

- نمایشگاه هم داشتید تا حالا؟

جواب می‌دهم:

- یکی دو بار توی دانشگاه. اما بعد از اون نه.

سهراب به حوض اشاره می‌کند.

- چرا ماهی نداره؟

- چندبار ماهی خریدم براش ولی زنده نموندن.

- چرا؟

نمی‌خواهم از این بخشش صحبت کنم. اتفاق تلخ کودکی‌هایم بود. گربه‌ای را می‌دیدم که کنار حوض بود و ماهی‌هایم را از من می‌گرفت؛ تنها دارایی‌هایم. تنها چیزهایی که داشتندشان خوشحالم می‌کرد.

- حواسم بهشون نبود.

منتظر نگاهم می‌کند. من سکوت می‌کنم. دوست دارم بپرسم در این سکوت دنبال چه می‌گردی سهراب خان. اما نمی‌پرسم. مثل خیلی از وقت‌هایی که کلماتم را در نطفه خفه کرده‌ام.

- شما خودتون حتما می‌دونید امشب چرا عمه ما رو دعوت کرده.

فکر کردم نمی‌دانند. پس می‌دانست. او هم مثل من خوب بلد بود نقش بازی کند. خوب بلد بود ادای آدم‌های بی‌خبر را در بیاورد.

- بله. در جریانم.

باد سرد گونه‌هایم را آزار می‌دهد. سهراب می‌گوید:

- من نمی‌خواستم پیام. از تنهایی قدم زدن توی آسلو و شعر خوندن با ایرانی‌های عاشق کتاب لذت می‌برم. دوست ندارم به چیزی عادت کنم بعدش یکی بخواد به همش بریزه. برای همین کلی بهونه جور کرده بودم واسه نیومدن به خونه‌ی عمه سیما.

مکت می‌کند. گربه‌ای از پشت بام می‌پرد و روی شاخه‌های درخت فرود می‌آید. چشمان براقش من و سهراب را می‌کاود و احساس می‌کنم چیزی را همان لحظه فهمیده که من چندلحظه‌ی بعد می‌فهمم.

- الان خوشحالم که اومدم. اومدم و شما رو دیدم، ماهی خانم.

زل زده‌ام به حوض. دست‌هایم را گره می‌کنم توی هم. پاییز خوش رنگ و لعابی‌ست. پاییز قشنگی‌ست. آدم را عاشق می‌کند. من را عاشق کرده بود. سهراب هم با همان پاییز آمده بود. دلم می‌لرزید.

حافظ‌خان مرا برای اینکه دلم برایش نلرزیده بود اخراج کرد. سهراب آمده که حرف‌های سانتی‌مانتال بزند و دل ببرد. سهراب می‌بزد. عجب بازی قشنگی بود. وقتی به این فکر می‌کنم که من و او در چندثانیه دل بسته شده بودیم، خنده‌ام می‌گیرد. کاش دنیا به باب دل من و سهراب پیش می‌رفت. کاش تا ابد من بودم و او و حرف زدن از نروژ و شال قرمز رنگی که باد تکانش می‌داد.

صندوقچه‌ام را گم کرده‌ام. باید این لحظه را هم می‌انداختم داخلش و درش را قفل می‌کردم.

سهراب و صادق، پدرش، به همراه رباب بعد از یک بدرقه‌ی پانزده دقیقه‌ای می‌روند. در تمام مدتی که او خم شده و کفش‌هایش را می‌پوشد، من تکیه داده‌ام به دیوار و نگاهش می‌کنم. گربه‌ای که چشم‌های براقی داشت، به من و او زل زده و پشت درخت، به خیال خودش قایم شده. رباب برای بار هزارم "خدانگهدارتون باشه" ای می‌گوید و سیماخانم و بابا هم جوابش را می‌دهند. در که بسته می‌شود، شال را از سرم برمی‌دارم و بی‌توجه به غرغره‌های کلیشه‌ای سیماخانم می‌روم توی اتاقم. قفسه‌ی کتاب‌ها، میز قاب عکس و تل فیلم‌های دهه‌ی چهل آمریکا را از نظر می‌گذرانم و به این فکر می‌کنم که من قبلاً سهراب را دیده بودم یا نه. شاید خدا خواست دنیا روشنی‌هایش را به رخم بکشد. خواست بگوید حال خوب هم هست. خوشبختی هم هست. عاشقانه‌هایی هم هست که باید از سر بگذرانی. دمش گرم. آدم اگر یک روز بتواند عاشقی کند، تا لحظه‌ی مرگ هیچ چیز به نظرش تلخ نیست؛ حتی مرگ خودش.

دلم می‌خواهد به رزا زنگ بزنم و خبر یک اتفاق خوب را بدهم، اما آن بنده‌ی خدا هم درس دارد. ساعت از یازده گذشته و حتماً حالا دارد زیست‌شناسی پریپیچ و خم دبیرستان را ورق می‌زند. "گهواره‌ی گربه"، را برمی‌دارم و تکیه می‌دهم به بالش. کاش سهراب کمی بیشتر اجازه می‌داد به چشم‌هایش نگاه کنم. اگر من ماهی این برکه‌ی کاشی باشم، ترجیح می‌دهم او هرگز ماه نباشد که سهم من از وجودش فقط یک درخشش موقت دور شود.

گرم شده و در آن سرمای خوفناک، دلیلش را نمی‌دانم. تقریباً غروب است و آتلیه امروز دو-سه تا مشتری داشت که همه هم پرسنلی می‌خواستند. دستم را فشار می‌دهم روی پیشانی‌ام و لعنت می‌فرستم به آن سردرد بی‌موقع. یک هفته از دیدن خانواده‌ی برادر سیماخانم می‌گذرد. دلم می‌خواهد سر و کله‌ی سهراب پیدا شود. حالا به هر بهانه‌ای. حتی اگر لازم باشد می‌میرم تا او را توی مراسم ختم خودم از دور، از آن بالا بالاها، نظاره کنم.

وقتی می‌رسم خانه، تقریباً نیمه‌جان می‌نشینم کنار حوض و دستم را در آب سرد آن فرو می‌کنم. از گربه خبری نیست. از صدای خش‌خش دلنشین شاخه‌های درخت هم. پاییز قشنگی است. اگر باران ببارد قشنگ‌تر هم می‌شود. شبیه زنی با گیسوان نارنجی که تازه حمام کرده و موهایش را شانه زده.

زنگ در به صدا درمی‌آید و سیماخانم با چادری که پشت و رو پوشیده، به طرف در می‌رود. حتی جواب سلام من را هم نمی‌دهد. بابا خانه نیست و گرنه خودش می‌رفت و در را باز می‌کرد.

شال گل‌گلی‌ام را جلو می‌کشم و سیماخانم در را که باز می‌کند، سلام گرمی به یک مخاطب ناشناس می‌دهد. گردن می‌کشم و می‌بینمش. سهراب است. به زور جلوی لبخندم را می‌گیرم. جلو می‌روم. سیماخانم کنار می‌رود. سلام می‌کنم. سهراب می‌گوید:

- سلام. ببخشید مزاحمتون شدم.

- خواهش می‌کنم. بفرمایید داخل.

در کمال تعجب می‌بینم که سیما تنهایمان می‌گذارد. نفس عمیقی می‌کشم و سهراب آهسته می‌گوید:

- قراره اینجا به جلسه‌ی شعرخوانی بگیریم؛ باغ دلگشا.

- چه کمکی می‌تونم بکنم؟

- به عکاس حتماً باید باشه. خیلی دوست داشتیم که شما عکاسی کنید ماهی خانم؛ البته اگر زحمتی نیست.

- لبخند پهنم را به زور پنهان می‌کنم و سهراب نگاهش را دوخته به چشم‌هایم.

- هستم در خدمتتون. فقط بگید روز و ساعتش کی میشه.

چشم‌هایش برق می‌زند.

- جمعه، ساعت چهار و نیم. فقط شما به کم زودتر اونجا باشید که دکوپاژ بگیریم.

دکوپاژ! دلم لک زده بود برای نوشتن از سینما. خوش به حال رزا که هم علاقه‌اش را داشت و هم آینده‌اش.

"چشم، حتماً" می‌گویم و کلی تعارفش می‌کنم که بیاید داخل و شام بماند. اما نمی‌ماند. می‌رود و من نگاه می‌کنم به مسیر رفتنش. به ال‌نوید سفیدش که دور و دورتر می‌شود.

باران بالاخره می‌بارد. جانم به لبم رسیده اینقدر که از خدا از آن باران‌های فوق‌رمانتیکش را خواسته‌ام. می‌روم داخل و به این فکر می‌کنم که باغ دلگشا را باید تا آخر عمر یادم بماند.

چهارم

رژ لب بزمن یا نزنم؟ خط چشم، ریمبل، رژ گونه، کدماشان را بزمن؟ اصلا کسی مثل من، چه چیزی دارد که به چشم بیاید؟ جمععی ابری ایست. دلم می خواهد زیبا باشم. دخترهای زیباتر از من هم بودند لابد. در آن نروژ همیشه سرد، دخترهای زیبای اروپایی، مگر می شود دل سهراب را نبرده باشند؟

اولین بار است که این حجم از لوازم آرایش را روی میز گوشه ای اتاقم می بینم. پشیمان می شوم. ضد آفتابی می زنم و شال ارغوانی کادوی رزا را بعد از دو سال می اندازم روی سرم و دکمه های مانتوی ساده ای مشکی ام را تندتند می بندم. یک ربع به چهار است. دلم می خواهد بهترین عکس هایم را بگیرم. دلم می خواهد همان ماهی خوش ذوق دانشگاه باشم که ترم بالایی ها هم عکس هایم را دوست داشتند. حتی حافظ با آن همه سردی، همیشه مرا برای جشنواره ای فجر می فرستاد.

بارانی سورمه ای می پوشم و کوله ام را برمی دارم. دوربینم را چک می کنم و خیالم راحت می شود. بالاخره از پله های ایوان می روم پایین. سیماخانم در حیاط است و نگاهش طبق معمول پر از سوءظن.

به هم خیره شده ایم. بالاخره لب از لب باز می کنم:

- آقا سهراب گفته بودن امروز برم برای عکاسی.

خیالش راحت شده که نفسش را فوت می کند بیرون و بعد دوباره توی صورتم براق می شود:

- تو چرا اینقدر بی رنگ و رویی دختر؟

خنده ام را پنهان می کنم. چهل و پنج دقیقه در اتاقم با خودم درگیر بودم که آرایش بکنم یا نه. سیما دوان دوان برمی گردد توی خانه. احتمالا می خواهد صورتم را از آن حالت بچه محصلی در بیاورد. از حیاط به بیرون فرار می کنم و سوار اسنپی می شوم که خدا را شکر به موقع رسیده.

از خانه ی ما تا باغ دلگشا نیم ساعت طول می کشد. سیماخانم ده بار زنگ زده و جواب نداده ام. شب احتمالا یک دعوای اساسی در پیش داریم. از آن بحث هایی که ختم می شود به چشم غره های بابا و تلخ شدن من.

سهراب را توی کافه می بینم. پنج-شش نفر دیگر هم هستند. دوتایشان دخترند و بقیه پسر. سهراب مثل همان دوباری است که دیدمش. لبخند می زند. شالم را جلوتر می کشم. کوله ام سنگینی می کند. وقتی می نشینم پشت میز، سهراب می گوید:

- خنک می خورید یا گرم؟

یکی از پسرها آهسته چیزی می گوید و دختری که سرتاپا سبز و نارنجی پوشیده، می خندد. به زور لبخند می زنم و جواب می دهم:

- خنک.

پاییز سردی است، اما من طبق معمول گرفتار سردرد خفیفی شده ام که تا یک ساعت دیگر شدید می شود و گر گرفته ام. دوربینم را برمی دارم و بلند می شوم. دکوپاژ گرفتن توی شلوغی نسبی کافه آسان نیست اما باید اعتماد به نفسم را حفظ کنم.

چهل و پنج دقیقه ای می شود که شعرخوانیشان شروع شده. فازشان معلوم نیست. یکی حافظ می خواند، یکی سعدی، دخترها بیشتر از فروغ می خوانند و سهراب از یکی دو تا شاعر ترک می خواند. یکیشان را می شناسم. لاله مولدور. سهراب می خواند و من نیشم باز می شود.

-[تو را رها می کنم

به آبها

به نی زارها

و به مرداب های درونم]

روی زانوهایم خم می شوم و قشنگ ترین عکس عمرم را می گیرم. شهاب حسینی، امیر جدیدی، جمشید هاشم پور، پژمان بازغی، همه و همه کسانی بودند که ازشان عکس گرفته ام. اما سهراب چیز دیگری ست. شبیه یک نقش اصیل از آب درمی آید. این عکس را تا آخرین لحظه ی عمرم نگه می دارم. مردی را به خاطر می سپارم که تکیه داده است به پشتی صندلی و نیمرخش پیدا است.

من ماهی ام. من را چقدر دوست دارد؟ همان قدری که دل من برایش لرزیده؟ اصلا ما چقدر با هم فاصله داریم؟ او همه چیز دارد. من به غیر از این دوربین و آن آتلیه، واقعا چه دارم؟ قلب من که همه چیز نیست. قلب من به درد خودم می خورد. خدا می داند دل چقدر از آن دخترهای نروژی زیبا برایش لرزیده. حق هم دارند. من انگار حق ندارم. کاش دور قلب و امانده ام

سیم خاردار می‌کشیدم. نه کسی واردش می‌شد، نه کسی جرئت می‌کرد برود. طعم گزنده‌ی ماه و ماهی حجت اشرف‌زاده زیر زبانت است. او چقدر دور است و من چقدر خوش خیال.

"پرتقال من" مرجان فرساد در کافه پخش می‌شود. دخترها زمزمه می‌کنند و پسرها روی میز ضرب می‌گیرند. عکس می‌گیرم اما به شیکی تک شاتی که از سهراب گرفته‌ام، نیستند. پسرک صاحب کافه ولوم موزیک را کم می‌کند، احتمالا به خاطر ترس از اماکنی‌ها.

سهراب موبایلش را درمی‌آورد و بیرون می‌رود. از پشت شیشه می‌بینمش که با کسی حرف می‌زند. جلوتر می‌روم. حالا دقیق‌تر می‌بینمش. موبایلش را قطع می‌کند و برمی‌گردد. چشمش که به من می‌خورد، تعجب می‌کند. خودم را جمع و جور می‌کنم. سعی می‌کنم لبخند بزنم. حالا لازم بود اینقدر خودم را تابلو کنم؟

به بیرون اشاره می‌کند. دوربینم را می‌اندازم توی کوله‌ام و فی الفور از کافه می‌زنم بیرون. باغ دلگشا سرسبز است، برعکس یزد همیشه خشک و کویری.

آهسته راه می‌رود. می‌گوید:

- مادرم بود.

دیگر اینقدرها هم ضایع نبودم که گزارش تماسش را بدهد!

آرام می‌گویم:

- خوب هستن مادرتون؟

- خوبه. ممنون. هفته‌ی آینده دوباره سر می‌زنیم به عمه.

توی دلم قند آب می‌شود. به کوله‌ام اشاره می‌کند:

- عکس‌ها رو خودتون ظاهر می‌کنید؟

- بله. تا دو-سه روز دیگه آماده‌ن. فقط اینکه به تعداد بزنم؟

سرش را تکان می‌دهد:

- اگر زحمت نمی‌شه. ببخشید امروز شما هم خسته شدید.

- این حرفا چیه.

خستگی یک نره هم برایم مهم نیست. کاش تمام دنیا همان باغ دلگشا و همان کافه‌ی دلنشینش باشد. من از خدایم است زندگی‌ام بیفتد روی دور تکرار و همه چیز در همان روز قشنگ پاییزی تکرار شود. شعر خواندن‌ها، عکس گرفتن‌ها، یواشکی دیدزدن‌ها.

سهراب می‌گوید:

- دلم می‌خواد یه آتلیه داشته باشم. شما توش کار کنید و من وقتی دارید عکس می‌گیرید تماشاتون کنم.

این را از ته دلش می‌گوید؟ اصلا این صدای سهراب است؟ خود خودش است؟ دلم می‌خواهد بپرسم "با من بودید؟" ولی نمی‌توانم. لال می‌شوم. لال لال. دسته‌ی کوله‌ام را میان انگشت‌هایم فشار می‌دهم. سردرد خفیف شدید می‌شود اما برود به درک. سهراب حرف‌های قشنگ می‌زند. فکر دل‌وامانده‌ی مرا نمی‌کند. دنیا چقدر می‌تواند روی خوش به ماهی کوچکش نشان بدهد؟ من اصلا ظرفیتش را دارم؟

- ماهی... ماهی بگو جان من.

می خندم. رزای خوش خنده حالا تعجب کرده. حق هم دارد. اصلا چه کسی تعجب نمی کند از شنیدن دل دادگی من؟ حافظ همه چیز داشت. همه چیز داشت و من دلبسته اش نشدم. حالا سهراب آهسته آمده دنیای قشنگ و کوچک مرا با خودش یکی کند؛ که تمام دنیایم بشود او. که هم و غم بشود هم و غم او.

می گویم:

- نمایای این ورا رزا؟

رزای سکوت می کند. سکوت می کند و حرف ها خوابیده پشت این سکوتش. اصلا چرا باید به خاطر دل ماهی بیاید یزد؟ - باشه بابا. فهمیدیم کار و زندگی داری.

سعی می کنم بخندم. اما از این نادیده گرفته شدن دلم بدجور شکسته. رزای آه می کشد:

- مراقب خودت باش ماهی. حواست به دلت باشه. خب؟

می گویم:

- تو نمی خواد فکر این چیزا باشی خانم دکتر.

می خندد. آهسته می گوید:

- خدا از دهنش بشنوه ماهی گلی.

خدا حافظی می کنم و گوشی را می اندازم روی تخت. آذر شده. آذری که میان دست های تنومند زمستان به فنا می رود. دلم نمی خواهد به این فکر کنم که چهار روز دیگر، با آمدن سهراب و پدر و مادرش، چه اتفاقی می افتد. فقط یک دیدار ساده خانوادگی است یا چیزی فراتر از اینها؟ سیماخانم چرا برخلاف گذشته مشکوک نمی زند؟ سوتی نمی دهد؟ او هم برای خودش حرفه ای شده. این را از همان روزی که اجازه ندادم آرایشم کند و شب دعوا و بحثی در کار نبود، فهمیدم. تازگی ها مهربان هم شده. هر چند هیچکدام از اینها نمی تواند آن نگاه پر از نفرتش را وقتی بابا دستش را گرفت و به این خانه آورد، توجیه کند.

من ۹ ساله بودم. مامان تصادف کرده بود. از دست رفته بود. خیلی راحت من و بابا زندگی هایمان عوض شد. بابا شب ها می گریست. تا چهل روز کارش گریستن بود. می خواست من نبینمش. اما من شب ها از کنار حوض وقتی به اتاقش نگاه می کردم، صدای هق هقش می آمد. دو ماه بعد از مرگ مامان، سیماخانم آمد. آن روز من در اتاقم بودم. دویدم توی حیاط. پاهایم برهنه بود. زمین سرد بود و آفتاب گرم و گور شده بود. سیماخانم پالتوی سیاه بلندی تنش بود و روسری کرمش بهش نمی آمد. بابا چمدانش را گذاشت توی اتاق خودش و مامان. آنجا بود که فهمیدم تمام شده. گریه ها، دلتنگی ها، همه تمام شده. مادر من انگار فقط تا چهل روز بعد از فوتش همسر بابا بود. عشق بابا بود. حق دلخور شدن نداشتم، اما دلخور شدم. هنوز هم هستم. از بابا دلخورم که چمدان سیماخانم را برد و من را با نگاه ترسناک آن زن تنها گذاشت. دست عرق کرده ام را به بلوز سیاهم مالیدم. پوزخند زد. از کنارم رد شد و صدای تق تق پاشنه ی کفش هایش را شنیدم. "باد با شاخه درآویخته بود" و "من در این خانه، تنها، تنها، غم عالم به دلم ریخته بود".

باران می زند به شیشه. گربه می جهد روی دیوار و زیر سقف پناه می گیرد. لبخندم خشک شده. سیماخانم لباس ها را تند و تند از روی بند رخت جمع می کند. سرم درد می کند. دراز می کشم روی تخت. سهراب اصلا این چیزها را می داند؟ پدر و مادرش برایش گفته اند؟ حافظ را که دیگر فکر نکنم بداند. حافظ مغرور. فکر می کرد دلم غنچ می رود برای نگاه از بالا به پایینش. این چیزها، مرا خوشحال نمی کردند. دل بسته ام نمی کردند. حافظ نفهمید و هرگز هم نخواهد فهمید.

"گهواره ی گربه" را ادامه می دهم. باید به کوچکی دنیایم عادت کنم. این نگرانی های ابلهانه... تمام دنیای کوچک منند.

خلوت بودن آتلیه باعث می شود ظاهر کردن عکس ها زودتر از همیشه انجام شود. به تعداد می گذارم توی پاکت های رنگی. بلند می شوم و برای خودم چای می ریزم. باران قوت گرفته. هوا را دوست دارم. ابری خوشایندی ست. شالم را می پیچم دور گردنم و پاکت ها را برمی دارم. اگر دوباره خون دماغ نشوم و سردرد نگیرم، باران حالم را خوب می کند. هنوز به طرف در نرفته ام که صدای جیرینگ آویزها می آید و سهراب می آید داخل.

خیس خیس شده. موهایش چسبیده به پیشانی اش. می گویم:

- خوبید شما؟

می خندد. خنده اش رمق ندارد. اشاره می کنم به یکی از صندلی هایی که مخصوص مشتری ها گذاشته ایم و ادامه می دهم:

- الان براتون چایی می ریزم.

- ماهی خانم؟

شال و بارانی ام را می اندازم روی صندلی و روسری ام را جلو می کشم.

- بله؟

- مسکن دارید؟

مسکن از کجا باید می آوردم؟ گردن می کشم و داروخانه ی آن طرف خیابان را دید می زنم. باز است. می پرسم:

- سردرد دارید؟

سرش را تکان می دهد و شقیقه هایش را می مالد.

- دو شبه واسه کارای نشر نخواهیدم.

الهی بمیرم برای خستگی ات سهراب.

- میرم براتون می گیرم.

نگاهم می کند.

- نمیخواد. بی خیالش. عکس ها رو بدید اگر میشه که بیشتر از این مزاحمتون نشم.

اخم می کنم.

- چه مزاحمتی؟ میام الان.

می دوم آن طرف خیابان. کلی چانه میزنم با مسئول فروش داروخانه و بعد با بسته ی قرص در دستم برمی گردم به آتلیه.

- زحمت افتادید.

صدایش آرام است. آرام و خسته.

قرص را می خورد و عکس ها را تحویل می گیرد. هنوز از سرتاپایش آب می چکد. نفس عمیقی می کشم:

- اسنپ بگیرم براتون؟

- نه. ممنون. آژانس هست دم در.

خدا حافظی می کند و می رود. دست هایم را در هم قفل می کنم. هنوز هم فکر می کنم من نباید ماهی او باشم؛ وقتی یک ذره هم چیزی از دغدغه هایش نمی دانم.

رزا دیشب پیام داده که با خانواده‌اش به مشکل برخورد کرده و امروز هم نه جوابِ موبایلش را می‌دهد و نه تلفن خانه‌شان را کسی برمی‌دارد. سهراب برگشته نروژ و از آن روزی که با موها و لباس‌های خیس از آتلیه زد بیرون، او را ندیده‌ام. سیماخانم دیشب با بابا پیچ‌پیچ می‌کرد که گویا یک مشکل حقوقی برای انتشاراتی‌اش به وجود آمده و فی‌الغور برگشته اُسلو. من حوصله‌ی هیچکس جز رزا را ندارم و او هم که غیبش زده. اواخرِ دی‌ماه است و سوزِ سردی از لای درزهای پنجره خودش را می‌چپاند توی خانه. با خودم فکر می‌کنم شاید سرش با امتحانات ترم گرم است. اصلاً مگر من چه مشخصه‌ی خاصی دارم که حتی دوستانم مرا به یاد بیاورند؟ حالم از این بی‌اعتماد به نفس بودنم به هم می‌خورد. آن کوهِ غرورِ دانشکده‌ی هنر کجا گم و گور شده بود؟ من همان ماهی‌ای هستم که حافظ را پس زد؟ که وقتی اخراج شد هیچکس سراغش نیامد و او عین خیالش هم نبود؟

شادمهر عقیلی می‌خواند. سیماخانم نیست وگرنه مجبور می‌شدم قطعش کنم. گاهی فکر می‌کنم او حوصله‌ی خودش را هم ندارد. فقط با بابا آبش توی یک جوی می‌رود. نگاه می‌کنم به عکسِ قشنگ مامان. به خودش و روسری سرخابی و نگاهی که تا ابد کاش زل می‌زد به لنز دوربین. هفت ساله بودم که آن عکس را گرفتیم. معنی صندوقچه‌ی چیزهای باارزش را نمی‌دانستم. حالا می‌دانم. حالا که مامان رفته می‌دانم لحظه‌ای را که گره روسری‌اش را محکم کرد و دست مرا میان انگشت‌های قشنگ و باریکش فشرد، باید می‌گذاشتم توی صندوق. چقدر بد که نمی‌دانستم. بابا آمده توی حیاط. وضو می‌گیرد. تکیه می‌دهم به نرده‌ی ایوان. نگاهم می‌کند. می‌گویم:

- از رباب‌خانم اینا خبر داری بابا؟

لبخند می‌زند. آنقدر تصنعی که می‌خورد توی ذوقم.

- صادق می‌گفت سهراب واسه‌ش مشکل پیش اومده. تا چند روز دیگه برمی‌گرده.

خجالت می‌کشم از خودم. بابا هم می‌داند سهراب برای من شده همه‌ی دنیا. یک دنیای خوش قد و بالای مهربان.

- ماهی؟

سعی می‌کنم لبخندم واقعی‌تر از لبخندِ بابا باشد.

- جانم؟

- تو دختر گل منی. روی سر منی. یادت نره.

اگر بخواهم هم یادم نمی‌رود. بابا جلوی سیماخانم زیاد چیزی از یک رابطه‌ی پدر و دختری بروز نمی‌دهد. دوست دارم بگویم او برایم باارزش‌ترین آدم دنیاست. اما کسی کلید می‌اندازد و در را باز می‌کند. سیماخانم است. "سلام" می‌کنم و برمی‌گردم توی اتاقم. نگاهم به موبایلم می‌افتد. رزا میس کال انداخته. فی‌الغور برمی‌دارم و دستم را روی اسمش می‌کشم. جواب نمی‌دهد. لعنتی به خودم می‌فرستم که توی عالم خودم بودم وقتی او بعد از مدت‌ها یادی از من کرده بود.

تایپ می‌کنم:

- خوبی؟ پیام پیشت؟

آنقدر خیره می‌مانم به صفحه‌ی گوشی که مطمئن می‌شوم صدسال دیگر هم جوابی نمی‌دهد. اگر بتوانم برای جشنواره‌ی امسال از طرف یکی از سایت‌های سینمایی بروم، شاید او را ببینم. حداقل اینطوری اوضاع برای هیچکدامان خارج از کنترل نمی‌شود.

شب شده. بابا اخبار می‌بیند. سیماخانم سیزی‌ها را بسته‌بندی می‌کند و من گوشی به دست نشسته‌ام روی مبل کنار آشپزخانه و اعصابم خُرد شده از دست رزا.

تلفن زنگ می‌خورد. سیماخانم خونسرد دست‌هایش را می‌شوید و خشک می‌کند. بابا هم که انگار نه انگار. تعجب کرده‌ام و در عین حال خنده‌ام هم گرفته. سیماخانم بالاخره جواب می‌دهد. رباب خانم است. تکیه می‌دهد به کانتر آشپزخانه و آهسته‌تر صحبت می‌کند.

- پس فردا شب؟

- سهراب جان کی می‌رسه؟

- نه عزیز. قدمت سر چشم.

- شام منتظرتونیم.

- رباب این حرفا چیه. سلام برسون به داداش.

- خدانگهدارت.

قطع می‌کند. از آشپزخانه که بیرون می‌آید، بابا و من با کنجکاوی نگاهش می‌کنیم. صدبار می‌میرم و زنده می‌شوم تا می‌گوید:

- پس فردا شب میان واسه خواستگاری.

قلبم دیوانه می‌شود. خودم هم دیوانه می‌شوم؛ از خوشحالی. دلم می‌خواهد بروم و سیماخانم را سخت در آغوش بفشارم. دلم می‌خواهد والیس تک نفره راه بیندازم. سخت خودم را می‌گیرم و سرم را پایین می‌اندازم. سیماخانم زیرچشمی مرا می‌پاید. آهسته پله‌ها را بالا می‌روم. خودم را می‌اندازم توی اتاقم. چندبار این شب‌های قشنگ در زندگی یک آدم تکرار می‌شود؟ من بیدارم؟ گیر نیفتاده‌ام در یک رویای شیرین؟ یعنی می‌شود خدا همینطوری یکی را هل بدهد توی دشت خوشبختی؟ حالم خوب است، مثل حال خوش دال بند در طعم شیرین خیال. مثل حال کسی که انگشتش میان مشتِ کوچک یک نوزاد گیر افتاده. دور خودم می‌چرخم. سردرد و گرگرفتگی بروند به درک. من ماهی رقصان توی تنگ بودم وقتی توپ سال جدید شلیک می‌شد. چه کسی می‌تواند جلوی من را بگیرد که شادی نکنم؟ اگر این خواب است، به روح مادرم من ترجیح می‌دهم برای همیشه در کما بمانم. در آن کمای زیبای خوشایند.

هفتم

مراسم خواستگاری عجیبی ست. رباب دائم به من لبخند می زند و بعد نگاهش را می دهد به سهراب. سهراب ساکت است. سیماخانم و برادرش، صادق، با هم نگاه های عجیبی رد و بدل می کنند. فقط باباست که خونسرد نشسته و دست هایش را گره کرده توی هم. من هم دنباله ی روسری آبی رنگی را که نقش های ریز و درشت ترمه دارد، میان انگشتانم می پیچانم. پیراهن بلند فیروزه ای ام را سیماخانم خودش خریده و آستین ها و یقه اش را مدل داده. مهربانی این مدتش را دوست دارم. کمتر دلتنگ مامان می شوم. اگرچه او هم که به خاطر دل من این کارها را نمی کرد!

صادق می گوید:

- ما که همو می شناسیم. فقط این دو تا جوونن که باید به دل هم باشن.
مگر می شود سهراب به دل من نباشد؟ خنده ام را می خورم و مطمئنم سرخ شده ام.
بابا می گوید:

- من می گم برن حرفاشونو بززن با هم.
کاش زودتر این ورژن حمایت گر بابا را دیده بودم.
سهراب سری تکان می دهد و من با اجازه ای می گویم و بلند می شوم. دنبالم می آید. قضاوت مسخره ی من راجع به او این است که به تمام این تشریفات در دلش پوزخند می زند. سالیان سال آن ور آب بوده. شاید هم دارم چرت و پرت می گویم. لبم را گاز می گیرم. اتاق همیشه مرتبم را از نظر می گذرانم و اشاره می کنم به صندلی پشت میز.
- بفرمایید.

لبخند می زند. چه عجب! امشب لبخندش را دیدم!
صندلی را می کشد طرف خودش. من روی تخت می نشینم. پوستر بزرگ ادیث پیاف (خواننده ی فرانسوی) را نگاه می کند و می گوید:

- نوجوان که بودم دوستش داشتم.
چقدر باحسرت این را گفت! می پرسم:
- چرا دیگه دوستش ندارید؟
نگاهش شبیه قبل نیست وقتی می گوید:
- یه خاله ی مهربون داشتم اون موقع. پایه ی همه ی شیطنتای نوجوونی بود اگرچه اجازه نمی داد کار بدی بکنم. تصادف کرد. شبی که خبر فوتش بهم رسید، داشتم La Vie En Rose رو گوش میدادم.
آه می کشم. چقدر تلخ. چقدر غم انگیز.
- خدا رحمتشون کنه.

ساکت می مانیم. سعی می کند بحث را عوض کند:
- راستی عکس ها رو خیلی خوب افکت داده بودید. دوستان گفتن ازتون تشکر کنم.
- خواهش می کنم. لطف دارید.
و باز هم سکوت. سرم را که بلند می کنم، متوجه می شوم بهم خیره شده. نگاهش را می دزدد و می دهد به جایی روی زمین.
- روسری آبی خیلی بهتون میاد.
کف دستم عرق کرده. آهسته می گویم:
- ممنون.

او هم پیراهن سورمه ای بهش می آید. منتها من لال شده ام و خبر مرگم نمی توانم این را بگویم.
- شما نظر خاصی ندارید؟

با تعجب می پرسم:

- در چه مورد؟

با لحن ملایم تری می گوید:

- در مورد من. ما مثلا اومدیم توی اتاق شما که درباره ی آینده مون صحبت کنیم.

نمی‌توانم خنده‌ام را کنترل کنم. راست می‌گویید. ده دقیقه است داریم در و دیوار را نگاه می‌کنیم. می‌خندد و ادامه می‌دهد:
- سی و یک ساله. نروژ زندگی می‌کنم. اگرچه آگه ازدواج کنم برمی‌گردم ایران. به هیچ زنی جز مادرم و خاله‌م تا حالا ارادت نداشتم.

سیماخانم را رسماً هیچ حساب کرده‌است. از انتخاب واژه‌هایش خوشم می‌آید. ارادت!

دلم شور می‌افتد. سهراب باید در مورد حافظ بداند؟ در مورد اخراج شدنم؟ من حتی به سیماخانم و بابا هم چیزی نگفته‌ام. او باید بداند؟ من که حافظ را نمی‌خواستم. حتی یک‌بار هم برایم چیزی فراتر از سردبیرمان نبود. بگویم؟ نگوییم؟ چرا بهش فکر نکرده بودم؟

- ماهی خانم؟

لبم را خیس می‌کنم. متوجه می‌شوم بینی‌ام خونریزی کرده.

- حالتون خوبه؟

سرم را بالا می‌گیرم و دستمال کاغذی‌ها را تندتند از جعبه برمی‌دارم. می‌دوم طرف دستشویی. خدا را شکر قبل از به گند کشیده شدن روسری و پیراهنم سرم را بالا گرفتم!

سهراب آهسته به در می‌زند و من می‌گویم:

- خوبم. ببخشید واقعا.

آبرویم رفته! از آن فحش‌های من درآوردی رزا در دلم نثار خودم می‌کنم.

چند دقیقه‌ای توی دستشویی می‌مانم. صورتم را آب می‌زنم و با دستمال کاغذی خشک می‌کنم. صدای سیماخانم را می‌شنوم:

- چی شده عمه؟

سهراب می‌گوید:

- خون دماغ شد ماهی خانم.

در را باز می‌کنم و بابا را می‌بینم. سیماخانم نگاه ترسناکی حواله‌ام می‌کند. بابا می‌گوید:

- خوبی ماهی جان؟

سرم را تکان می‌دهم. از سهراب خجالت می‌کشم. بابا می‌گوید:

- بریم درمانگاه؟

- نه. خوبم.

سیماخانم هنوز هم ترسناک است. فشاری به بازویم وارد می‌کند و من می‌فهمم رسماً گند زده‌ام. یکی نیست به او بگوید مگر دست خودم است کی از بینی‌ام خون بیاید و کی نیاید؟ حتی فکر کردن به حافظ هم باعث می‌شود آبرویم برود!

با رفتن رباب، صادق و سهراب، در اتاقم را می‌بندم و لامپ را خاموش می‌کنم. برای هفته‌ی بعد، قرار صیغه‌ی محرمیت را گذاشته‌اند. کاش کسی به داد دل من برسد که مطمئنم پنهان‌کاری‌ام آخر و عاقبت خوبی ندارد. سهراب رنگ نگاهش به من عوض می‌شود اگر بفهمد؟ ممکن است دیگر نخواهد مرا ببیند؟ من می‌میرم آن موقع. برای همیشه می‌میرم.

هفتم

مراسم خواستگاری عجیبی ست. رباب دائم به من لبخند می زند و بعد نگاهش را می دهد به سهراب. سهراب ساکت است. سیماخانم و برادرش، صادق، با هم نگاه های عجیبی رد و بدل می کنند. فقط باباست که خونسرد نشسته و دست هایش را گره کرده توی هم. من هم دنباله ی روسری آبی رنگی را که نقش های ریز و درشت ترمه دارد، میان انگشتانم می پیچانم. پیراهن بلند فیروزه ای ام را سیماخانم خودش خریده و آستین ها و یقه اش را مدل داده. مهربانی این مدتش را دوست دارم. کمتر دلتنگ مامان می شوم. اگرچه او هم که به خاطر دل من این کارها را نمی کرد!

صادق می گوید:

- ما که همو می شناسیم. فقط این دو تا جوونن که باید به دل هم باشن.
مگر می شود سهراب به دل من نباشد؟ خنده ام را می خورم و مطمئنم سرخ شده ام.
بابا می گوید:

- من می گم برن حرفاشونو بززن با هم.
کاش زودتر این ورژن حمایت گر بابا را دیده بودم.
سهراب سری تکان می دهد و من با اجازه ای می گویم و بلند می شوم. دنبالم می آید. قضاوت مسخره ی من راجع به او این است که به تمام این تشریفات در دلش پوزخند می زند. سالیان سال آن ور آب بوده. شاید هم دارم چرت و پرت می گویم. لبم را گاز می گیرم. اتاق همیشه مرتبم را از نظر می گذرانم و اشاره می کنم به صندلی پشت میز.
- بفرمایید.

لبخند می زند. چه عجب! امشب لبخندش را دیدم!
صندلی را می کشد طرف خودش. من روی تخت می نشینم. پوستر بزرگ ادیث پیاف (خواننده ی فرانسوی) را نگاه می کند و می گوید:

- نوجوان که بودم دوستش داشتم.
چقدر باحسرت این را گفت! می پرسم:
- چرا دیگه دوستش ندارید؟
نگاهش شبیه قبل نیست وقتی می گوید:
- یه خاله ی مهربون داشتم اون موقع. پایه ی همه ی شیطنتای نوجوونی بود اگرچه اجازه نمی داد کار بدی بکنم. تصادف کرد. شبی که خبر فوتش بهم رسید، داشتم La Vie En Rose رو گوش میدادم.
آه می کشم. چقدر تلخ. چقدر غم انگیز.
- خدا رحمتشون کنه.

ساکت می مانیم. سعی می کند بحث را عوض کند:
- راستی عکس ها رو خیلی خوب افکت داده بودید. دوستان گفتن ازتون تشکر کنم.
- خواهش می کنم. لطف دارید.
و باز هم سکوت. سرم را که بلند می کنم، متوجه می شوم بهم خیره شده. نگاهش را می دزدد و می دهد به جایی روی زمین.
- روسری آبی خیلی بهتون میاد.
کف دستم عرق کرده. آهسته می گویم:
- ممنون.

او هم پیراهن سورمه ای بهش می آید. منتها من لال شده ام و خبر مرگم نمی توانم این را بگویم.
- شما نظر خاصی ندارید؟

با تعجب می پرسم:

- در چه مورد؟

با لحن ملایم تری می گوید:

- در مورد من. ما مثلا اومدیم توی اتاق شما که درباره ی آینده مون صحبت کنیم.

نمی‌توانم خنده‌ام را کنترل کنم. راست می‌گویید. ده دقیقه است داریم در و دیوار را نگاه می‌کنیم. می‌خندد و ادامه می‌دهد:
- سی و یک ساله. نروژ زندگی می‌کنم. اگرچه آگه ازدواج کنم برمی‌گردم ایران. به هیچ زنی جز مادرم و خاله‌م تا حالا ارادت نداشتم.

سیماخانم را رسماً هیچ حساب کرده‌است. از انتخاب واژه‌هایش خوشم می‌آید. ارادت!

دلم شور می‌افتد. سهراب باید در مورد حافظ بداند؟ در مورد اخراج شدنم؟ من حتی به سیماخانم و بابا هم چیزی نگفته‌ام. او باید بداند؟ من که حافظ را نمی‌خواستم. حتی یک‌بار هم برایم چیزی فراتر از سردبیرمان نبود. بگویم؟ نگوییم؟ چرا بهش فکر نکرده بودم؟

- ماهی خانم؟

لبم را خیس می‌کنم. متوجه می‌شوم بینی‌ام خونریزی کرده.

- حالتون خوبه؟

سرم را بالا می‌گیرم و دستمال کاغذی‌ها را تندتند از جعبه برمی‌دارم. می‌دوم طرف دستشویی. خدا را شکر قبل از به گند کشیده شدن روسری و پیراهنم سرم را بالا گرفتم!

سهراب آهسته به در می‌زند و من می‌گویم:

- خوبم. ببخشید واقعا.

آبرویم رفته! از آن فحش‌های من درآوردی رزا در دلم نثار خودم می‌کنم.

چند دقیقه‌ای توی دستشویی می‌مانم. صورتم را آب می‌زنم و با دستمال کاغذی خشک می‌کنم. صدای سیماخانم را می‌شنوم:

- چی شده عمه؟

سهراب می‌گوید:

- خون دماغ شد ماهی خانم.

در را باز می‌کنم و بابا را می‌بینم. سیماخانم نگاه ترسناکی حواله‌ام می‌کند. بابا می‌گوید:

- خوبی ماهی جان؟

سرم را تکان می‌دهم. از سهراب خجالت می‌کشم. بابا می‌گوید:

- بریم درمانگاه؟

- نه. خوبم.

سیماخانم هنوز هم ترسناک است. فشاری به بازویم وارد می‌کند و من می‌فهمم رسماً گند زده‌ام. یکی نیست به او بگویم مگر دست خودم است کی از بینی‌ام خون بیاید و کی نیاید؟ حتی فکر کردن به حافظ هم باعث می‌شود آبرویم برود!

با رفتن رباب، صادق و سهراب، در اتاقم را می‌بندم و لامپ را خاموش می‌کنم. برای هفته‌ی بعد، قرار صیغه‌ی محرمیت را گذاشته‌اند. کاش کسی به داد دل من برسد که مطمئنم پنهان‌کاری‌ام آخر و عاقبت خوبی ندارد. سهراب رنگ نگاهش به من عوض می‌شود اگر بفهمد؟ ممکن است دیگر نخواهد مرا ببیند؟ من می‌میرم آن موقع. برای همیشه می‌میرم.

باز زده به سرم. خل شده‌ام. دارم کف آتلیه را تمیز می‌کنم، پوشه‌ها را جابه‌جا می‌کنم، و سهراب را با آن نگاه دوست‌داشتنی مهربان به یاد می‌آورم. فکر می‌کنم. حتی دیگر دلم نمی‌خواهد زنگ بزَنم و با رزا حرف بزَنم. دلم می‌خواهد به درد خودم بمیرم؛ آرام، آهسته، تدریجی.

دوست دارم زنگ بزَنم دفتر نشریه. روزنامه‌مان. تحریریه‌مان. اتاق عکس‌مان. حافظ مرا به آن شکل رقت‌انگیز انداخت بیرون دلش خنک شد، نه؟ دوست دارم زنگ بزَنم این را پرسیم. حالا حالش چطور است؟ هنوز هم خوش استایل است؟ هنوز هم از آن مردهایی است که نگاه هرچند مغرورش دل می‌برد؟ مثل این رمان‌های فوق‌رمانتیک، با سیگار خودش را خفه نکرد؟ معلوم است که نکرده. من را همه از یاد می‌بردند. من ماهی تنهای این اقیانوسم. مثل نمو، چه می‌شود اگر گم و گور شوم؟ پدرم می‌آید دنبالم؟ به تمام این‌ها فکر می‌کنم. به روزگار پاییزی‌ام.

طی را می‌اندازم یک گوشه و می‌نشینم روی زمین خیس. نگاهم به ساعد کبودم می‌افتد. این کبودی لعنتی از کجا پیدایش شد؟ نفس عمیقی می‌کشم و بوی شوینده می‌رود زیر دماغم. حافظ لعنتی چرا تو الان باید بیایی وسط حال خوشم؟ چرا همه جای روزگار طوفانی من سایه انداخته‌ای؟

بلند می‌شوم و کیفم را برمی‌دارم. می‌روم به طرف در. آتلیه را همانطور شلخته و در هم و برهم رها می‌کنم. او را می‌بینم که ایستاده کنار ال نودش و با موبایلش حرف می‌زند. نفس عمیقی می‌کشم. جلوتر می‌روم و آهسته می‌گویم:
- سلام. طوری شده؟

لبخند می‌زند.

- خوبید شما؟

موهایم را هل می‌دهم داخل شال. نگاهی به آتلیه می‌اندازد و می‌گوید:

- یه لحظه میشه بریم داخل؟ صحبتی داشتم باهاتون ماهی خانم.

لبم را گاز می‌گیرم. این دیگر چه وضعی است؟ چرا عدل الان باید بخواهد صحبت کند؟ کاش می‌دانست این عادت‌های بیمارگونه‌ام را، عادت به تمیزکاری‌ام را.

بی‌حواس می‌گویم:

- بریم داخل؟

خنده‌اش را احتمالاً به زور کنترل می‌کند که گوشه‌ی چشم‌هایش چین افتاده.

- آخه... چیزه... آتلیه یه کم به هم ریخته‌ست.

- اشکال نداره.

فکر نمی‌کردم سهراب اینقدر گیر باشد. لبخند مسخره‌ای می‌زنم که احتمالاً ضایع‌ترین لبخند در تمام کائنات است.

کلید می‌اندازم و در را باز می‌کنم. چرا شوینده‌ها اینقدر بو می‌دادند؟

سهراب نفس عمیقی می‌کشد و نگاهش را می‌دهد به زمین خیس و تی و سطل زمین‌شویی.

می‌گویم:

- ببخشید واقعا.

احساس می‌کنم نگاهش از همیشه مهربان‌تر شده وقتی به من زل می‌زند.

- تموم کنیم کارتونو؟

چشم‌هایم از تعجب گشاد می‌شوند.

- ما؟ من و شما؟

سر تکان می‌دهد.

- من و شما.

کنش را درمی‌آورد و آستین‌هایش را می‌زند بالا. فرصت اعتراض پیدا نمی‌کنم. چون تی را زودتر از من برداشته.

لیوان چای را می‌گذارم جلویش. از وقت ناهار گذشته و هرچه گفتم بگذارد چیزی سفارش بدهیم گفت گرسنه‌اش نیست. بخار چای در هوا می‌پیچد و محو می‌شود. سهراب لیوان را برمی‌دارد و من نمی‌دانم چرا بی‌دلیل نگرانم.

- اگه ازدواج کنیم من باید تهران زندگی کنم. فرصت نشد اینو توی خواستگاری بهتون بگم. یزد و بادگیرهایش. یزد و باغ دلگشا و غروبهای کویری اش. بابا. سیماخانم. همه را رها کنم؟ بروم توی یک قوطی کبریت در آن تهران خاکستری و غم زده؟ بدوم و بدوم که از گرسنگی نمیرم؟ تهران زندگی کرده ام قبلا. آن وقت ها که تازه فارغ التحصیل شده بودم. آن وقت ها که حافظ جنس نگاهش رمانتیک تر شده بود. من دوام می آوردم؟ نمی دانم چه باید بگویم. سهراب اگر من را واقعا واقعا دوستم داشته باشد، نمی گذارد بهم سخت بگذرد. اما ریسک بزرگی ست. عجب گیری افتاده ام.

در فکر حرف سهرابم که موبایلم زنگ می خورد. شماره را نمی شناسم. می گویم:

- ببخشید.

بلند می شوم و از آتلیه می روم بیرون. جواب می دهم:

- الو؟

- الو؟ ماهی؟ خودتی؟

دلم می ریزد. نفسم می گیرد. شبیه ماهی ای که از آفتاب افتاده بیرون، دهانم باز و بسته می شود اما کلماتم را گم می کنم. صدایش را می شناسم. حافظ است. حافظ لعنتی.

دلم به هم می خورد. از کجا پیدایش شد لعنتی؟ از کجا؟ مگر نگفت برو؟ مگر نرفتم؟ چرا دست از سرم بر نمی داشت؟

- ماهی من خیلی دنبالت گشتم. می شنوی صدامو؟

صدایش را می شنوم. تکتک کلماتش را به یاد دارم. آن زمانی که من پایین پله ها ایستاده بودم، آن زمانی که نتوانستم اشک بریزم، همان لحظه ی کش داری که رزا فقط زل زده بود به من. جلو نمی آمد؛ و من دلم یک دنیا مُردن خواست. یک راحت شدن ابدی.

چیزی در وجودم در هم می شکند. نگاهِ متفکرِ سهراب را روی خودم حس می کنم. حافظ آه می کشد. آهش سیلی می شود و من از او سیلی می خورم.

- دلم برات تنگ شده ماهی. یه چیزی بگو. فحش بده. هرچی می خوای بگو. تو رو خدا ساکت نمون. ماهی...

دوست ندارم اسمم را او به زبان بیاورد. دوست ندارم یادم بیاید که تحقیر شده ام. که حافظ مجبورم کرده قانع بشوم به همان آتلیه ی کوچک و قید هرچه جشنواره و کوفت و زهرمار بوده، بزمن.

دستم می رود روی قطع تماس و برمی گردد و سکوت کرده هنوز. می گویم:

- من با شما کاری ندارم.

صدایم در هم شکسته انگار. حافظ می گوید:

- ماهی بگم غلط کردم راضی می شی؟

من غلط کردمش را نمی خواستم. هرگز اهل انتقام نبودم. اصلا بلد نبودم. من فقط در خودم دفن می شدم. می شکستم.

می مردم گاهی. حافظ خودخواه است. هنوز هم فقط به خودش و آن دل وامانده اش فکر می کند. دلم با او نبود.

نمی توانستم دوستش داشته باشم. حافظ این چیزها را هنوز نمی فهمد با اینکه یک سال گذشته.

قطع می کنم. هوا ابری شده باز. کبودی روی ساعدم را می پوشانم و برمی گردم به آتلیه. نگاهِ سهراب کنجکاو است اما خدا را شکر که ملاحظه ی مرا می کند.

- یعنی چی؟

دوربینم را چک می کنم و می گویم:

- یعنی همین. من نمی فهمم این اصلا از کجا شماره ی جدید منو پیدا کرده.

رزا می خندد:

- بابا اینا همه شون متصلن. یه شماره پیدا کردن که سخت نیست واسه شون.

شانه بالا می اندازم و زن جوانی که دستِ پسرِ چهارساله اش را گرفته، اشاره می کند زودتر بروم و عکس ها را بگیرم چون عجله دارد. سر تکان می دهم. رزا می گوید:

- ماهی؛ دلخوری از من؟

دلخور؟ نمی دانم. از رزای همیشه گرفتار باید دلخور باشم؟

- این چرت و پرتا چیه میگی؟

می خندد. می دانم که واقعی نیست.

- رزا من برم دیگه. کاری نداری؟

خداحافظی می کنم و می روم توی اتاق عکس. بعداز آتلیه باید بروم دنبال لباس. فردا شب قرار است من و سهراب محرم شویم و من نمی دانم چرا دلم شور می زند. شورِ این را می زند که نکند این آسمان ابری یکدفعه بارانی شود. یا حتی بدتر؛ طوفانی و ترسناک.

آتلیه را قفل می کنم و برای بار هزارم وز وز گوش می شنود. شماره ی حافظ است. جواب نمی دهم. از آن روزی که نگاه

سهراب شکاک شده، دیگر نمی خواهم جوابش را بدهم. حرفی نداشتم برای گفتن. روزگار که به عقب بر نمی گشت؛ فقط

راه خودش را می رفت. حالا یا به کام من یا به کام دیگری. گوش می شنود. پام را که می گذارم در اتوبوس، نگاه گرهِ می خورد

به مرد جوانی که مثل همان وقت ها شیک و راست قامت ایستاده و مرا نگاه می کند. می شناسمش. آن التماس مغرورانه ی

توی چشم هایش از همان فاصله هم پیداست. دستم شل می شود و میله ی اتوبوس را محکم تر نگه می دارم. حافظ بالاخره

سایه‌اش افتاده روی زندگی من. روی عاشقانه‌هایم. دنیایم خراب می‌شود. ماهی بالاخره از آب افتاده بیرون و نفس‌های
آخرش را می‌کشد.

آخرین ویرایش: ۲۴ اکتبر ۲۰۱۹

از آن لباس سبزی روشن بلند خوشم نمی‌آید. یاد وقتی می‌افتم که تهران پر شده بود از رنگ‌های سبزی که با سر و دست‌های خونین از سمتی به سمت دیگر می‌دویدند. سیماخانم می‌گوید همین را بپوشم و بابا تمام مدت در سکوت خیره شده به من. من دلم شور می‌زند. بابا حتما همین را فهمیده که چیزی نمی‌گوید و مثل سیماخانم، غر زدنش سرسام‌آور نیست.

دلم قدم زدن در محوطه‌ی تئاتر شهر را می‌خواهد. قدم زدن با رزا، حرف زدن درباره‌ی اینکه آیا رومن پولانسکی حقش بود آن بلا سرزن و بچه‌اش بیاید یا نه، درباره‌ی زیبایی اصیل و کلاسیک آدری هپورن، رزا از عشق پانزده‌سالگی‌اش بگوید و من قهقهه بزنم و او نگاهش غمگین شود. من این حال پر از تشویش را نمی‌خواهم. حافظ پشیمان دیگر هیچ زخمی را نمی‌تواند ترمیم کند.

بالاخره همان لباس سبز را می‌پوشم. ساعت هشت می‌آمدند و بابا دوست روحانی‌اش را خبر کرده. آیا دیر شده برای گفتن به سهراب؟ اینکه حافظ آمده؟ سایه‌اش را روی خوشبختی نصفه و نیمه‌ی خودم حس می‌کنم. باید بگویم؟ سهراب چقدر مرا باور می‌کند؟ اصلا باور می‌کند؟ الهی روزگار برای هیچکس این تلخی را نخواهد. من که بین زمین و آسمانم انگار. فشرده شدن قلبم را حس می‌کنم. ضربان تند و بی‌وقفه‌اش را. مردن خودم را. روزی که سهراب برود من می‌میرم. خودم را می‌شناسم. قلب و امانده‌ام را می‌شناسم. طاقت نخواهد آورد.

سیماخانم صدایم می‌کند و من پله‌ها را پایین می‌روم. رباب گونه‌ام را می‌بوسد و سهراب لبخند مهربانی می‌زند. چادر سفید را می‌اندازم روی سرم. به حاج‌آقا سلام می‌کنم. بابا هنوز نگران است. سیماخانم اما انگار روی ابرهاست. برای یک صیغه‌ی ساده‌ی محرمیت اینقدر خوشحال به نظر می‌آید؟ خنده‌ام را به سختی کنترل می‌کنم و متوجه می‌شوم سهراب هم ریز ریز می‌خندد. نفس عمیقی می‌کشم و می‌نشینم روی مبل تک‌نفره‌ی کنار او.

- ماهی خانم؟

آهسته جواب می‌دهم:

- بله؟

صدایش از همیشه مهربان‌تر است وقتی می‌گوید:

- من مطمئنم از اون پیرهن‌های پلنگی هم بپوشید بهتون میاد.

حافظ و نگرانی درمورد اینکه بعدا چه می‌کند، می‌اندازم دور. من بودم و او. من بودم و سهراب مهربان خوش‌صحت. چقدر خوب می‌شود اگر همیشه بتوانم اینطوری، از ته دل، لبخند بزنم. چقدر خوب می‌شود که سیاهی‌ها، ناکامی‌ها، ابرهای سیاه روزگارم را با این جمله‌های قشنگ او محو می‌کنم.

بیست دقیقه‌ی بعد، محرم می‌شویم. موبایلم زنگ می‌خورد و رزا را روی صفحه می‌بینم. یادآور می‌گذارم که آخر شب بهش پیام بدهم. رباب، "عروسم، عروسم" می‌کند و سهراب حالا محسوس‌تر می‌خندد. موبایلم دوباره زنگ می‌خورد. باز هم رزاست. نگران می‌شوم. نکند مشکلی پیش آمده؟

بلند می‌شوم و عذرخواهی می‌کنم. موبایل به دست می‌روم به ایوان. سرما تا مغز استخوانم می‌رود. زنگ می‌زنم و به دو بوق نرسیده جواب می‌دهد:

- الو؟ ماهی، چرا جواب نمیدی؟

سعی می‌کنم آرام باشم. می‌گوید:

- حافظ بعد چهارماه زنگ زده به من. می‌پرسه ماهی نامزد کرده یا نه.

دلم به هم می‌خورد:

- تو چی بهش گفتی رزا؟

- چی باید می‌گفتم؟ گفتم خبر ندارم. تو حواست به این افعی هفت‌سر باشه. بابام اینا میگن این یارو کی بود زنگ زد. دو ساعته دارم جواب پس میدم. الهی به زمین گرم بشینی حافظ!

خنده‌ام می‌گیرد به نفرینش. شاکی‌تر می‌گوید:

- بخند شما. من گیر افتادم بین یه سردبیر دل‌خسته‌ی خل و یه ماهی اسکل! بدبختیشو من دارم می‌کشم. تازه امسال نوبت عکاسی جشنواره افتاده با من. بازم بخند!

لبم را خیس می‌کنم. سهراب نگاهم می‌کند. از پشت پنجره‌ی طبقه‌ی بالا زل زده به من. نگاهش مردد است. شکاک نیست ولی مردد شده. نمی‌دانم چرا به او توضیحی نمی‌دهم. مثلا اگر الان بگویم رزاست که زنگ زده، همه‌چیز حل می‌شود.

می‌گوییم:

- چرا نگفتی بهشون که درس داری؟

- بگم که اخراج می‌شم!

الهی بمیرم برای رزا.

- ماهی من دیگه قطع کنم. یادت نره ها! حافظ حواسش به همه‌مون هست.

می‌خندد. من اما سخت جلوی بغض کردنم را می‌گیرم. قطع می‌کنم. سهراب از کنار پنجره رفته. آه می‌کشم. بخارِ گرم بازدمم محو می‌شود.

یازدهم

تئاتر رفتن، بستنی خوردن در آن سرمای عجیب، قدم زدن و کوچه‌پس‌کوچه‌های یزد را متر کردن، حتی نفس کشیدن، حتی ایستادن، من قبل از سهراب همه‌ی این کارها را انجام داده‌ام. اما حالا که او با آن کتِ مشکی ایستاده کنار من و جوری با اخم بستنی‌اش را نگاه می‌کند انگار هسته‌ی اورانیوم است، همه‌چیز رنگ تازه‌ای گرفته. من این تریس از دست دادنش را دوست دارم. حداقل بهم می‌گوید آنقدرها هم تنها نیستم. حداقل این یعنی کسی هست که ماندن و نماندنش روزگارم را عوض می‌کند.

می‌گوید:

- از تئاترش خوشم نیومد.

می‌خندم.

- منم. یکی-دوتا صحنه‌ی خوب داشت واسه عکس گرفتن؛ اما بازیگراش بیشتر به فکر ژست خودشون بودن تا درآوردن نقش.

ظرف بستنی‌ها را می‌اندازد در سطل آشغال. دکمه‌های پالتویم را می‌بندم و کیفم را برمی‌دارم.

ماشین گرم و صندلی نرم باعث می‌شوند پلک بر هم بگذارم. سهراب موسیقی‌اش را کم می‌کند. محمدرضا شجریان گوش می‌دهد. می‌گویم:

- نمی‌خواه کمش کنی. خوبه.

لبخند می‌زند. دلم می‌گیرد از تلخی تصنیف.

- [دلم از نرگس بیمار تو بیمارتر است/ چاره کن درد کسی کز همه ناچارتر است]

اصلا مگر بعضی دردها درمان هم می‌شوند؟ دردهایی هم هست بدتر از سردرد همیشگی من، بدتر از حس تلخ تحقیر شدن جلوی همکارانم، حتی بدتر از نگاه غمگین بابا وقتی عکس مامان را میان دست‌هایش فشار می‌دهد. مثلاً اگر سهراب برود، اگر دلش با من نباشد، من مگر زنده می‌مانم؟

گوشی‌ام وز وز می‌کند. نگاهم به پیام جدید می‌افتد. شماره را نمی‌شناسم. پیام را که باز می‌کنم، می‌لرزم.

- ماهی بیا با هم حرف بزنیم اصلاً. خواهش می‌کنم.

خواهش می‌کند؟ دل من شکسته بود. از هزارجا هم شکسته بود. حافظ می‌دانست من آن کار را احتیاج داشتم. از این نیاز استفاده کرد. از درد من استفاده کرد. اصلاً فکرش به این جاها هم رسیده؟ فقط خودش را می‌بیند. فقط قلب او مهم است. هه! قلب ماهی به جهنم.

پیامش را حذف می‌کنم و خودش به بلک لیست گوشی‌ام می‌پیوندد. برایم مهم نیست که بچه به نظر بیایم یا نه. اصلاً من بچه‌ام. دلم هرگز با او صاف نمی‌شود.

سهراب می‌پرسد:

- کسی اذیتت می‌کنه؟

چقدر هم که زک است!

- چطور؟

- بعضی وقتا انگار کسی بهت زنگ می‌زنه که ازش خوشت نمیاد.

لبم را گاز می‌گیرم. حواسش جمع بوده. از آن روزی که نگاه مردد توی چشم‌هایش را خوانده‌ام، این را فهمیده‌ام.

سکوت می‌کنم. سکوت سنگینی‌ست. انگار سهراب را حسابی ناامید کرده‌ام.

- من اولین نفرم؟

فکر می‌کردم فقط خودم از نفر دوم بودن می‌ترسم. از اینکه کسی قبل از من، آمده باشد، یک مشت خاطره جا گذاشته باشد، رفته باشد. آن وقت، صدسال هم بگذرد، جای آن آدم را در قلبش نمی‌گیرم. سهراب مهربان جدی هم از این ترس‌ها دارد؟ نه سهراب جان. خیالت راحت. تو نفر اول و آخری. من دل به کسی نداده‌ام. مگر دیوانه‌ام؟ مگر عقلم پاره‌سنگ برداشته؟ حافظ یک میلیونیم تو هم برای من مهم نیست. فقط دلم برایش می‌سوزد. دلم می‌سوزد برای تنهایی‌اش.

- تو اولین و آخرین.

لبخند می‌زند یا من اینطوری حس کرده‌ام؟ من هم لبخند می‌زنم. سرم را تکیه می‌دهم به پشتی صندلی. آرام، آسوده،

- از اینجا برید لطفا.

نگاهش تلخ است. ژولیده و خسته به نظر می آید.

- دوستش داری ماهی؟ چی داره که من ندارم؟

نگران، خیابان آتلیه را دید می زنم. لعنت به تو حافظ! لعنت!

- برید لطفا. من که از روزنامه رفتم. زندگی منو به هم نریزید.

- زندگی تو؟ ماهی نگاهم کن یه لحظه. من به درک، ها؟

از لحن درهم شکسته اش قلبم فشرده می شود. گناه من این است که دوستش ندارم. اصلا گناه است؟

- خواهش می کنم...

حافظ نفسش را فوت می کند بیرون. از آتلیه می رود. خیالم راحت می شود، اما فقط یک لحظه. چون صدای شکستن چیزی می آید و شیشه‌ی عکاسی می شکند. اگر خودم را کنار نمی کشیدم، تمام صورتم زخمی می شد.

تکه شیشه‌ی بزرگی را برمی دارد. نفسم را حبس می کنم. روی گلوی خودش می گذارد. من در شرف جان دادنم. نگاهش آنقدر پوچ است که وحشت می کنم. مردم جمع شده اند. دستم را روی گردنم فشار می دهم که نفس بگیرم، اما نمی توانم. هوا کم آورده ام.

- ببین با من چی کار کردی ماهی!

خودش را بکشد، همه چیز درست می شود؟ اصلا حافظ چرا اینقدر احمق است؟

دست هایش خون آلود شده اند. من لال شده ام. داد می زند؛ فریادش بغض دارد:

- برات مهم نیست؟ ماهی من یه ذره هم مهم نبودم برات؟

ال نود سفیدی را می بینم که پارک می کند. سهراب که پیاده می شود، نابودی دنیا را به چشم می بینم.

می لرزم. قلبم می کوبد به در و دیوارِ سینه‌ام. ماموری که لباس سبز روشن تنش است، کمی کم‌رنگ‌تر از آن پیراهنی که سیماخانم اصرار داشت بپوشم، نگاه سردی دارد و تندتند با لهجی یزدی‌اش چیزهایی می‌گوید. حافظ با دست باندپیچی شده و چسبی که روی زخمِ گردنش جا خوش کرده، فقط زمین را نگاه می‌کند. شکستگی‌اش مشهود است. موهایش همیشه بلند بود اما حالا شبیه آن وقت‌ها، مرتب و شانه‌زده نیستند. چشم‌هایش گود افتاده. سهراب نیست. رفته بیرون. نتوانسته تحمل کند. به من حتی نگاه هم نکرده. فقط یادم می‌آید وقتی کنارِ آل نود سفیدش ایستاده بود، موبایلش را درآورد و زنگ زد به پلیس. دیگر حتی یک لحظه هم حس نکردم که دارد بهم نگاه می‌کند.

لیوان آب را دست‌نخورده می‌گذارم روی میز.

- خانم شکایت دارید شما؟

شکایت دارم؟ شکایتِ دل من را هیچ دادگاهی به ثمر نمی‌رساند. حافظ حالا در چشم‌های من دنبال یک نشانه می‌گردد انگار. خودم می‌دانم که رنگم پریده. تمام استخوان‌هایم از صبح درد می‌کنند. عرق روی پیشانی‌ام را با دستمال پاک می‌کنم. من را نابود کردی حافظ خان. صدای نفس‌نفس‌زدن‌های خودم، وقتی او شیشه را روی گردنش می‌فشرده، در گوشم تکرار می‌شود. قلبِ لعنتی من همیشه همینطوری عوضی و فراموش‌کار بود؟ نباید آن لحظه ترحم می‌کردم به حافظ. چرا با نفرت از او رو برنمی‌گردانم؟ احمقم. حماقتم سهراب را شکسته که نمی‌آید داخل.

در باز می‌شود و او می‌آید. بابا هم همراهش است. حافظ دست می‌کشد به پیشانی‌اش. سهراب به من می‌گوید:

- ماهی شکایت داری؟

نگاهم بین بابا و سهراب در گردش است. سهراب خسته به نظر می‌آید. نگاهش بی‌حس است. نمی‌دانم در آن لحظه دقیقاً دارد به چه چیزی فکر می‌کند.

لب می‌زنم:

- ندارم.

جناب‌سروان از حافظ تعهد می‌گیرد و وقتی من دست بابا را محکم میان دستم فشار می‌دهم، از جلوی ما رد می‌شود و می‌رود. سرم گیج می‌رود. سهراب برمی‌گردد و بالاخره نگاهم می‌کند. بالاخره وقتش رسیده که مهربانی‌اش را دریغ کند از ماهی بی‌لیاقت. یخ می‌بندم. از سردی نگاهش یخ می‌بندم. در خودم می‌شکنم. دلم می‌خواهد جوری شروع به دویدن کنم که از این دنیا بزنم بیرون. ولی جانی برایم نمانده. صدایش سرد و دور است وقتی می‌گوید:

- می‌رسونمتون خونه اکبرآقا.

بابا سر تکان می‌دهد. می‌نشینم روی صندلی عقب. دلم هزار تکه شده. حافظ امیدوارم این را هرگز از یاد نبری که من را چطور نابود کردی.

وقتی خداحافظی می‌کنم جوابی از سهراب نمی‌شنوم. بابا کلید می‌اندازد و در را باز می‌کند. یک لحظه حس می‌کنم بهم خیره شده. سر برمی‌گردانم. استارت می‌زند و راه می‌افتد. دستش را به چشم‌هایش می‌کشد. گریه می‌کند؟ من اشک او را درآورده‌ام؟ خدا لعنت کند مرا. اشک می‌ریزد؟ فکر کرده دروغ گفته‌ام؟ فکر کرده همان نفر دوم لعنتی‌ست؟ نبود. نیست. حاضر بودم قسم بخورم. او حتی ترمز نکرد که حرف‌های من را بشنود. دلم می‌خواهد بمیرم. چرا کسی من را نمی‌شنود؟ چرا حافظ برای خنک کردنِ دل خودش دل من را، دل سهراب را، آتش زد؟ پسرکِ خودخواه.

جلوی گریه‌ام را می‌گیرم. سیماخانم چادر روی سرش را رها می‌کند و می‌آید به طرف من و بابا.

- اکبر چی کار کرده این دختره‌ی چشم‌سفید؟

راست می‌گوید. چشم سفیدم. چشم سفیدم که سهراب با چشم‌های اشک‌آلود رفته. چشم سفیدم که آبرویم جلوی دلم رفته. سیماخانم نگاهم می‌کند. همان نگاه ترسناک کودکی‌هایم را حواله‌ام می‌کند. پیر از انزجار است. پیر از نفرت.

دستش بالا می‌رود و قبل از اینکه بابا کاری کند، می‌نشیند روی صورتم. سیلی دردناکی ست. خیلی درد دارد. دردش تا مغز استخوانم می‌رود. دردش تا اعماقِ قلبم می‌رود. حق دارد. من حتی دخترِ خودش هم نبودم. اما سهراب برادرزده‌اش است. هم‌خونش است. من باید برای او سیلی بخورم. حقم است. حقم است. دلش را شکستم. سهراب حالا اگر برود هم باید کنار بیایم. حافظ یک‌تنه همه‌مان را به خاک سیاه نشانده.

- سیما چی کارش داری؟ روی دختر من دست بلند نکن!

سیما بدون اینکه بابا را نگاه کند می‌رود. چادرش افتاده روی زمین. خاکی شده. ماهی بالاخره گیر افتاد در تور روزگار.

آخرین ویرایش: ۳۰ اکتبر ۲۰۱۹

سهراب نیست. حتی پدر و مادرش هم نمی‌دانند سر به کدام بیابان گذاشته از حماقت من. نگاهِ سیماخانم از همیشه تلخ‌تر و سنگین‌تر است. همه چیز در ویران‌گرانه‌ترین حالت ممکن است. دل من این چیزا حالی‌اش نیست. سهراب مرا رها کرده؛ ماهی اصلا چطور باید زنده بماند؟

اتاقم را مرتب می‌کنم. لعنت به این وسواس. آینه را دستمال می‌کشم. حمام می‌روم. کبودی‌ها بروند به درک. لباس می‌پوشم. دوباره قفسه را به هم می‌ریزم و دوباره مرتب می‌کنم. تختم را، ملحفه‌هایم را، صدار جابه‌جا می‌کنم. جانم به لبم رسیده. سهراب‌جان ببین با ماهی چه کار کردی. من همان ماهی‌ای نیستم که شال گردن پاییزه‌ی نارنجی‌اش دهان‌کجی می‌کرد به برگ‌های روی زمین. من حالا ماهی‌ای ام که گیر افتاده در حوض سرد زمستانی. سردش است. درد می‌کند قلبش. چرا نمی‌میرد این ماهی؟

صدای سیماخانم را می‌شنوم. کنار در اتاق ایستاده. زل زده به من. راست می‌ایستم اما بر نمی‌گردم. صدایش می‌پیچد در گوشم؛ حتی صدایش هم سیلی می‌زند. سهراب لعنتی یک زنگی بزن. دلم برایت تنگ شده. عمه‌جانت این را نمی‌فهمد. نمی‌فهمد که با غیظ می‌گوید:

- خوشحالی که سهرابو چزوندی، ها؟

خوشحالم؟ درد من را دیده‌ای سیماخانم؟

بر می‌گردم. صدایم می‌لرزد. گریه هم دیگر نمی‌کنم. فقط می‌توانم بغض کنم. فقط می‌توانم بگویم خوشحال نیستم.

- شما جای منی سیماخانم؟ دل من مهم نیست؟ سهراب گذاشته رفته. جواب تماس‌ها مو نمیده. من شبیه کسی‌ام که خوشحاله؟ بیا دم در اتاقم ببین که شبا تا اذن صبح دارم با خودم حرف می‌زنم. بلند می‌شم کتاب می‌خونم. صدار می‌رم کنار حوض لباسامو می‌ندازم اون تو. منم دارم جون میدم به خدا. شما فقط سهرابو می‌بینی؟ به خاک مادرم که دلم براش تنگ شده. دل من به درک. همه‌تون دارید همینو می‌گید حتما.

سیماخانم متاثر نمی‌شود. صورتش همان سختی قبل را دارد. اما خوبی‌اش این است که ساکت مانده. دستش را به پیشانی‌اش می‌کشد و می‌رود. پارچه‌ی خیس از دستم می‌افتد. کف دستم را فشار می‌دهم روی لبه‌ی میز. آینه نقشی از من را نشان می‌دهد که من نیستم. قبلا ندیده‌امش؛ این دختر شکسته را قبلا ندیده‌ام. می‌توانم چیزی را در چشم‌هایش بخوانم. چیزی شبیه به تلخی‌ای انکارنشده‌ی.

یک ماه است که سهراب نیست. یک ماه است که من جایی به جز آتلیه نرفته‌ام. نه موزیکی گوش داده‌ام و نه کتابی خوانده‌ام. فیلمی ندیده‌ام. جشنواره‌ی فجر هم دیگر برایم مهم نیست. رزا گاهی چندتا از عکس‌هایی را که می‌گیرد، می‌فرستد. نقدهایش را هم می‌فرستد، از دعوایش در نشست‌های خبری می‌گوید، من گاهی از آن کله‌زدهای خوشحال برایش می‌فرستم که فکر کند حال خوب است. خودش و زندگی‌اش کلکسیون مشکل‌اند. من چرا حالش را خراب کنم؟ حافظ هم دیگر نه پیامی داده و نه زنگ زده. دلش خنک شده احتمالا.

در مغازه را قفل می‌کنم و ساعت را از نظر می‌گذرانم. یک و پانزده دقیقه. پیاده گز می‌کنم. حوصله‌ی تاکسی گرفتن ندارم. اتوبوس هم احتمالا شلوغ است. دست‌هایم را فرو می‌کنم در جیب‌هایم. سردرد دارم. کسی به مغزم می‌کوبد انگار. برایم مهم نیست. می‌روم. فقط می‌روم. سهراب‌خان کجا مانده‌ای؟

تکیه می‌دهم به دیوار. پلک‌هایم می‌افتند روی هم. سقوط. سقوط می‌کنم. زمین سرد است. سردم است. انگار در قبر خودم دراز کشیده‌ام. صداها محو می‌شوند. من هم محو می‌شوم. تا لحظه‌ی مرگ هم آرزو می‌کنم سهراب برگردد.

چهاردهم

زیر سرم. همه‌ی اطراف. دقیقا نمی‌دانم ساعت چند است. نگاه می‌کنم به قطره قطره‌ی سرم. صدای نفس‌های کسی را می‌شنوم. سرم را بلند می‌کنم. نگاهم می‌افتد به بابا. نگاهش مهربان است؛ مهربان و دور. مهربان و غمگین. آهسته می‌پرسم:

- ساعت چنده؟

فورا می‌گویید:

- شیش و نیمه. ماهی بابا خوبی؟

سر تکان می‌دهم. بابا می‌گوید:

- بذار بگم بیان اینو درش بیارن.

اشاره می‌کند به سبزم. "باشه" بی‌رمقی می‌گویم و سعی می‌کنم بنشینم. دستم را روی میله‌ی تخت فشار می‌دهم. قلبم تند می‌زند و دهانم خشک شده. زن جوانی جلو می‌آید و می‌گوید:

- بهتری خانم؟

بهتر که نیستم. هیچ وقت بهتر نمی‌شوم.

- این کبودی‌های روی ساعدت از کجا اومدن؟

آستینم را ناخودآگاه می‌کشم پایین و آهسته می‌گویم:

- نمی‌دونم.

چند لحظه بهم خیره می‌شود. لبم را خیس می‌کنم و او می‌گوید:

- چندتا آزمایش می‌نویسم که بهتره انجام بدی.

نگاه خیره‌ام را که حس می‌کند آهسته ادامه می‌دهد:

- نگران نباش. انشالله که مشکلی نیست.

من کلی آرزو داشتم. کلی عشق در وجودم رخنه کرده بود که باید نثار کسی می‌کردم. آن یک نفر سهراب بود که چقدر خوب شد من او را دیدم و او من را. چقدر خوب شد قبل از اینکه کمرم خم بشود زیر بار این درد عمیق، سهراب‌نامی آمد و چرخ روزگار به کامم چرخید. حالا مهم نیست که می‌میرم. که من می‌میرم.

دنیا دار مکافات است. من به کسی ستم نکرده‌ام. حداقل خودم اینطور فکر می‌کنم. شاید قلب حافظ شکست از اینکه من سوراخ استادم و گفتم نه. نمی‌دانم. به هر حال، حال دلم خوب نیست. جسمم نابود شده. خودم نابود شده‌ام. خیلی از جمله‌ها و کلمات در مغزم می‌چرخند. دکتر امروز آزمایش‌هایم را دید. یک ماه و هشت روز است که سهراب نیست و دکتر جدی اما مهربان گفت ماهی تو خیلی وقت است که مریضی. من مریض بودم؟ من که خوب بودم. می‌خندیدم. آتلیه بود. حوضمان بود. سهراب هم که بود. قبلش هم یعنی مریض بودم؟ معلوم است دیگر.

نمی‌خواهم بروم دنبال راه‌های خوب شدن. به قولی "درمان" شدن. درمان من اگر بیاید دهانم را می‌بندم و حتی فکر مُردن هم به سرم نمی‌زند. روزگار! لعنت به تو. این دیگر چه بازی کثیفی ست ناکس؟

امروز بیشتر از همیشه مشتری دارم. زن‌هایی که بچه‌های کوچک و بامزه‌شان را برای عکس گرفتن می‌آورند. پسرهای جوانی که عکس پرسنلی می‌خواهند و دخترهایی که با پیراهن‌های قشنگ مجلسی و ژست‌های خنده‌دار پُرتیره‌ای روی دیوار اتاق‌هایشان می‌خواهند.

سه و نیم ظهر است و بالاخره عزم رفتن می‌کنم. کرکره‌ی مغازه را پایین می‌کشم و گره روسری‌ام را شل می‌کنم. دکتر امروز می‌گفت گر گرفتن‌ها، کبودی‌ها، دردها و کوفتگی‌ها همه فقط یک معنی دارند و آزمایش‌ها هم تاییدش کرده‌اند. من به بابا نگفتم‌ام. سیمایانم هم که برایش مهم نیست. دلم تنگ شده برای من گذشته‌ام. منی که سهراب را ندیده بود، از دل بستگی‌اش رنج نکشیده بود.

صدای پایی را پشت سرم می‌شنوم. می‌ایستم و کیفم را روی شانهم می‌اندازم.

- مغازه تعطیله آق...

- ماهی؟

خودش است؟ توهم زده‌ام؟ جان می‌گیرم. انگار کسی به پای ریشه‌های خشکیده‌ام آب ریخته. مگر می‌شود او برگردد؟ نکند مثل حافظ می‌خواهد تقاص دل شکسته‌اش را بگیرد؟

فقط زل می‌زنم بهش. صیغه‌مان باطل شده یا نشده؟ بغلش بکنم یا نکنم؟

چقدر شکسته شده‌ای سهراب‌جان. تو که خوب بودی. خوش قد و بالا بودی. سهرابِ فرهیخته‌ی شیک من کجا رفت؟ در این یک ماه گم و گور شد؟ اشکم درمی‌آید. الهی بمیرم برایت. چقدر دور مانده‌ایم از هم که تو درد کشیدی و من نبودم. گریه‌ام شدت می‌گیرد و او فقط صاف ایستاده و مرا نگاه می‌کند. اشک‌هایش را می‌بینم. چشم‌های خیسش را. شبیه همان روزی که سوار ال‌نود سفیدش رفت. گریه می‌کند؟ دوباره؟

- سهراب جان ماهی نکن. گریه نکن.

جان خودم را نباید قسم می‌خوردم. من که یک اپسیلون هم در زندگی‌اش آدم مهمی نبودم. اگر بودم که... شاید حق داشت که برود.

پانزدهم

چای. پولک. قطاب. کاک. هرچه سیما خانم انباشته کرده در کابینت‌ها و یخچال، برمی‌دارم و با سینی چای می‌روم به حیاط. سهراب دست در جیب ایستاده و زل زده به حوض نیمه‌کثیفمان.

سینی را می‌گذارم روی میز ایوان و می‌گویم:

- بیا چایی بخور.

برمی‌گردد و لبخند می‌زند. از آن لبخندهایی که بعدها دلم برایشان تنگ می‌شود.

می‌گویم:

- دلم برات تنگ شده بود.

لبخندش محو شده. به جایش نگاه غمگینی جا خوش کرده در چشم‌هایش. آنطور غمگین نگاهم نکن. ماهی همین حالا هم یک پایش لب‌گور است. می‌میرد یک دفعه. می‌میرد یک روز.

- دلت اومد منو بذاری بری، سهراب؟

دست می‌کشد به چشم‌هایش.

- حافظ کی بود ماهی؟ نگفته بودی به من.

بعد از یک ماه و اندی آمده و حالا می‌پرسد حافظ که بود و چه کرد. تقصیر این دل وامانده‌ی من است که هیچ جوهره نمی‌تواند بعضی آدم‌ها را از خودش دور کند.

- حافظ کسی نبود که بهش فکر کنم. فقط دلم براش می‌سوخت. دوستش نداشتم سهراب. به جان خودت که برام عزیزی، دوستش نداشتم.

نفس عمیقی می‌کشد:

- ببخش ماهی. ببخش که گذاشتم رفتم اون کشور سرد بی‌روح.

بالاخره لبخند می‌زنم. بعد از چندین هفته‌ی تاریک، سهراب لبخند به لبم می‌آورد. خب چه می‌شد اگر او هم می‌ماند و همان موقع می‌پرسید آن حافظ لعنتی را دوست داشتم یا نه.

- چاییت سرد شد.

می‌خواستم بهش بگویم که می‌میرم به زودی. ولی نگفتم. خیلی چیزها هم هست که نگفته‌ام. سهراب اصلا چرا باید می‌فهمید که می‌میرم؟ به رزا هم نگفته‌ام. فقط خدا می‌داند و آن خانم دکتر توی بیمارستان و خودم. شاید گریه‌ی سیاه هم بداند؛ شب‌هایی که من جمع شده‌ام در خودم و گریه‌هایم را در بالش خفه کرده‌ام، شاید از روی نرده‌ی ایوان چیزی دیده باشد.

- عجب موجود گستاخیه این سهراب شما.

می‌خندم. رزا و آن لحن پرحرص خنده‌دارش!

- نخند ماهی. من بودم دهنشو سرویس می‌کردم آخرش هم یه بای فوراور براش تکست می‌کردم.

- عه! اینجوری نگو!

خودش هم خنده‌اش گرفته.

جدی‌تر می‌گوید:

- ماهی، دلخور نشی از من ها! کنکور از همه‌تون دور کرده منو.

می‌فهممش. حتی وقت‌هایی که پیام‌هایم را می‌بیند و جواب نمی‌دهد و دو روز بعدش جواب می‌دهد، دلخور نمی‌شوم.

خداحافظی می‌کنیم. دراز می‌کشم روی تخت. غروب قشنگ یزد را نمی‌خواهم از دست بدهم. بلند می‌شوم و می‌روم به طرف پشت‌بام. مانتوی شل‌وولی تنم می‌کنم و شال لیمویی قدیمی‌ام را می‌اندازم روی سرم.

باد خنکی‌ست. صدای پر زدن کبوترهای همسایه و هوهو کردنشان را می‌شنوم که در باد می‌پیچد و انگار هزار نفر با هم آواز می‌خوانند. گریه را می‌بینم. نگاهم می‌کند. نه مثل همیشه تیز و براق است و نه عاجز. نگاهش مهربان و قدرتمند است. از

پشت بام خانه‌ی ما می‌پرد به پشت بام همسایه. لبخند می‌زنم.

- عمه‌سیما گفت اینجایی.

برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم. کنارم می‌ایستد. موهایم را در شالم فرو می‌کنم و سهراب آهسته‌تر می‌گوید:
- عمه و مامان رباب داشتن قرار عقد می‌داشتن پشت تلفن. من و تو رو سیب‌زمینی هم حساب نکردن.
دلم می‌گیرد. عقد؟ من با این وجود مریض باید یکی دیگرا هم دو دستی بیچاره کنم؟
سهراب به صورتم خیره شده. لبخند می‌زنم و او هم احتمالاً تصنعی بودنش را فهمیده.
- ماهی، ناراحت شدی؟
ناراحت نیستم وقتی تو حالت خوب است. ولی سهراب؛ یک چیزهایی هم هست که نمی‌دانی. که همان بهتر که ندانی.
- دوباره که نمی‌داری بری؟
می‌خندد:
- من یه شکری خوردم. تو هم همه‌ش به روم بیار.
قهقهه می‌زنم و پیرمرد همسایه بالای سرش را که نگاه می‌کند و من و سهراب را با هم می‌بیند، لبخند پر شیطنتی می‌زند.
سهراب خنده‌اش را کنترل می‌کند. من به کبوتری نگاه می‌کنم که بالای پشت‌بام ما بال می‌زند.

شانزدهم

ماندانا خضرابی وقتی آنطور نالان می‌گوید:

- [گاهی به من عاشق دیوانه نظر کن، از جور و جفا با من دل داده حذر کن]

دلم می‌گیرد. حکایت من و سهراب است. حکایت حافظ و من. دل‌هایی که داده‌ایم و غم‌هایی که به جان خریده‌ایم. سهراب صدای ضبط را کم می‌کند و می‌گوید:

- مادر من و عمه‌سیما تمیز مرتب کردنشون تموم نشد؟ اینقدر این خیابونو دور زدم مغازه‌داره چپ‌چپ نگاه می‌کنه. می‌خندم.

- من گفتم مهمون دعوت کردن نمی‌خواد. میگه مردم حرف درمیان.

هردوتایمان می‌زنیم زیر خنده. حرف مردم... حرف مردم!

تا هشت و نیم شب دور می‌زنیم. یزد عاشقانه‌ی این چندماه را دور می‌زنیم. من نمی‌خواهم چند ساعتی به سرطان فکر کنم. به اینکه نکند من بمیرم و سهراب در هم بشکند. به خودم می‌خواهم فکر کنم. به مانتوی یشمی‌ای که بعد از دو سال نپوشیدنش هنوز اندازه‌ام است. دوست ندارم دوباره از صندوقچه‌ام دور بمانم. من را چه به رها کردن؟

لیوانِ کاغذی خوش‌نقش‌ونگار جای را به طرفم می‌گیرد.

- یزد از اسلو هم سردتر بود من خبر نداشتم؟

آهسته می‌گویم:

- کویره دیگه.

خیره شده به من. نگاهش شبیه آسمان دور و دراز شب‌های یزد است. وقت‌هایی که می‌توانی دستت را دراز کنی و ستاره‌ها را بچینی.

- کویری که ماهی داره. چقدر هم عالی!

آنقدر جدی این را می‌گوید که حتی تعجبم را هم نشان نمی‌دهم. می‌گوید:

- اگه خونه بگیرم پیش تئاتر شهر می‌گیرم.

- چرا؟

به لیوان چای اشاره می‌کند:

- بخور، سرد شد.

و ادامه می‌دهد:

- آدم باید دست معشوقه‌جانش رو بگیره بره تئاتر ببینه، بعدش باهاش بحث کنه، بعد شب با هم بیان شام درست کنن، کتاب بخونن، یکی از فیلم‌های برگمان رو بذارن ببینن.

ایده‌آل‌های زندگی مشترک من و او خیلی شبیه هم است. اما من می‌ترسم سهراب جان. می‌ترسم بمیرم. می‌ترسم با خمپاره بزنم وسط کاخ رویاهایت.

- چیزی شده ماهی؟

می‌گویم:

- نه. چی مثلاً؟

خیلی چیزها شده سهراب. نمی‌توانم بگویم. ناگفته بمانند بهتر است. تو نمی‌دانی. تو را به خدا هرگز خبردار نشو ماهی‌جانت شاید گیر افتاده باشد در تور.

برمی‌گردیم خانه. حیاط شلوغ است و بچه‌های فامیل و دوست و آشنا کرور کرور در حیاط می‌دوند و جیغ و داد راه‌انداخته‌اند. صدای کِل کشیدن که می‌آید، سهراب آهسته می‌گوید:

- عجب نفسی داره هرکی هست!

اشاره می‌کنم به عمه‌خانمش. می‌گویم:

- نازِ نفسش!

دختر بچه‌ای از پشت کت سهراب را می‌کشد و هردویمان می‌چرخیم طرفش:

- عمو این عروست به درد تو نمی خوره . میای منو بگیری؟

چشم‌هایم به اندازه‌ی حوض وسط حیاط گشادشده و سهراب دیگرمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد. من هم. دختر بچه اخی می‌کند و دست به کمر می‌رود نزد بقیه‌ی بچه‌ها.

از پله‌های ایوان بالا می‌روم. دختر بچه شاید راست می‌گفت. دلیل این حقیقت را که من به درد سهراب نمی‌خوردم، فقط خودم می‌دانستم. آه می‌کشم. ماه بود و ماهی بودم. هر چقدر بیشتر به خودم و سهراب فکر می‌کنم، بیشتر به این مطمئن می‌شوم.

کت و شلوار سفیدی می‌پوشم و روسری شیرین‌رنگی را هم گره می‌زنم. از کنار پنجره‌ی اتاقم نگاه می‌کنم به سهراب که با مردهای فامیل دست می‌دهد. سهراب نکند من که بمیرم نوشدارو لازم شوی؟ نکند نوشدارویت دیر برسد؟ نه. تو لطفا دوام بیاور. تو را به خدا به ماهی بی‌وفایت فکر نکن. من دوستت خواهم داشت. در قبر هم که بیوسم، قلبم تو را دوست خواهد داشت. برای تو خواهد بود. نه برای هیچ کس دیگری؛ فقط و فقط خودت.

هفدهم

- ماهی؟

آنطور حیران و وامانده صدایم نزن لعنتی. من هنوز وقت دارم. هنوز می‌توانم زندگی کنم. هنوز می‌توانم به چشم‌هایت نگاه کنم و غرق بشوم در سیاهیِ غمگینش.

دکتر به من و او نگاه می‌کند. او هم غمگین شده اما از موضعش کوتاه نمی‌آید:

- چرا نگفته بودی بهشون عزیزم؟

من نمی‌خواهم عزیز کسی باشم!

نگاهم مات مانده روی دکمه‌ی انتهایی مانتویم. سهراب سکوت کرده. از آن سکوت‌های دردناک. از حال رفتنم در آتلیه کار دستم داد، وگرنه من آدمی نبودم که بگذارم تا صد سال دیگر هم سهراب بدانند. خودخواهم؛ خودم می‌دانم. اما چه کسی اجازه می‌دهد عشقش، همه‌ی زندگی‌اش، از به قهقرا رسیدن زندگی‌اش بفهمد؟

لبم را گاز می‌گیرم. نمی‌خواهم اشکم دربیاید. سهراب به دکتر نگاه می‌کند. می‌پرسد:

- دکتر، چیزی اشتباه نشده؟

نه نشده. خیر سرمان دوهفته‌ی دیگر می‌خواستیم عقد کنیم. می‌خواستیم این درد را به گور ببرم. سهراب تو اصلاً این را می‌فهمی؟

دکتر بلند می‌شود و می‌رود. من می‌مانم و او. نمی‌خواهم سر بلند کنم و ببینم که دارد اشک می‌ریزد. کف دستم را به پیشانی‌ام می‌کشم و می‌گویم:

- می‌تونی بری سهراب.

قلبم را پس می‌زنم. خودم را، وجدانم را، همه را پس می‌زنم. آینده‌ای ندارم. با طنابِ پوسیده‌ی گذشته هم که به ته‌ی چاه افتاده‌ام. کاش این‌ها را بفهمد و برود. من مطمئنم درد کشیدن من را که ببیند طاقت نمی‌آورد. سهراب آینده دارد. سهراب با یک دختر سالم زندگی خوبی می‌تواند داشته باشد.

- کجا برم؟

لحنش آرام است اما ملتمس. که انگار می‌گوید "ماهی، بگو دروغه!"

- من نمی‌تونم سهراب. به جان خودت نمی‌تونم.

- تو کی هستی که داری به جای من هم تصمیم می‌گیری؟

لبم را محکم‌تر گاز می‌گیرم.

- بذار اینطوری تموم نشه. ماهی تو عزیز منی. عزیز دل منی. نذار هرکی بره به درد خودش بمیره. اگه می‌میریم با هم می‌میریم. اگه زنده می‌مونیم تنهایی نمیشه. می‌فهمی حرفهامو؟ من کجا برم؟ کجا می‌تونم برم؟

دارد در چشم‌هایم دنبال روزهای خوب گذشته می‌گردد. دنبال روزی که شالِ سرخ‌رنگم را باد تکان می‌داد. من این را حس می‌کنم. نمی‌تواند برود. حق هم دارد. آدم‌تر از این حرف‌هاست که من را با لوسمی و حشتناکم رها کند. کاش کمی بی‌رحم باشی سهراب. این یک بار را... بی‌رحمی کن. نامردی کن. من بدتر از این را در زندگی‌ام ندیده‌ام. یادم نمی‌آید قبل از تو پاییزهایم چطور بود.

- بریم.

بلند می‌شوم و موهایم را هل می‌دهم در روسریِ یشمی‌ام. سِرْم را پرستاری آهسته بیرون می‌کشد. وقتی راه می‌روم، انگار پاهایم روی زمین کشیده می‌شوند. انگار قلبم هزار تکه شده.

می‌نشینیم در آل‌نود دوست‌داشتنی‌اش. دلم برای نوای محمدرضا شجریان هم تنگ می‌شود؛ وقت‌هایی که تو، سهراب‌جان، پلی می‌کردی و زمزمه می‌کردی. وقت‌هایی که دوست نداشتم خیابان را دور بزنی و من را برگردانی خانه.

- چیزی می‌خوری؟

- نه.

- می‌ریم باغ دلگشا.

لب می‌زنم:

- نمی‌خواد.

چشم غره می‌رود. فرمان میان انگشت‌هایش فشرده می‌شود؛ غمگین است و احتمالاً خشمگین. از زنی که دوست داشت
عصبانی‌ست؛ دارد رهایش می‌کند. دارد می‌رود، نه، دارد می‌میرد.
باغ دلگشای انتهای اسفندماه گرم است. کنار آلاچیق‌ها می‌ایستم و می‌گویم:
- سهراب همیشه یه لحظه صبر کنی؟
برمی‌گردد طرفم. باد موهایش را تکان می‌دهد. دوربینم را درمی‌آورم.
- می‌خوام ازت عکس بگیرم.

شرمندگی که شاخ و دم ندارد. همین که سهراب آنطور مغموم نگاه می‌کند، از شرمندگی نمی‌توانم حتی پلک بزنم. خیره شده‌ام به کفش‌هایم با آن بندهای آبی‌رنگ. سهراب می‌گوید:

- سختش نکن ماهی.

- سخت هست به اندازه‌ی کافی.

سهراب رفته در پوسته‌ی فوق‌منطقی‌اش. بنده‌ی خدا جلوی لرزیدن صدایش را به زور می‌گیرد.

- من بذارم برم تو چطوری خوب میشی؟ اصلا بذار تا آخر درمانت کنارت بمونم. بعدش به خدا می‌رم ماهی. دیگه بر نمی‌گردم.

درباره‌ی درمان‌های دردناک سرطان هزار مقاله خوانده‌ام. هزار بار سرچ کرده‌ام. من شاید اصلا زیر همین درمان‌ها دوام نیاورم. داروهای دردناک شیمی‌درمانی. تک به تک سلول‌های آدم انگار به رعشه می‌افتند. سهراب اصلا می‌تواند یک گوشه بایستد و به هم پیچیدن مرا از درد ببیند؟ نمی‌خواهم پیر شود. یک شب به اندازه‌ی هزارسال از درد پیر شود.

دلم می‌سوزد برایش. دل و امانده‌ام نمی‌تواند دل بگند.

بلند می‌شوم. آفتاب ظهر، وسط آسمان است و دیگر از سرمای زمستان خبری نیست. بهار دارد می‌آید. دارد خودش را از زیر استخوان‌های پوسیده‌ی زمستان احیا می‌کند. حیف که برای من بهار تلخی می‌شود. بهار دل‌کندن از سهراب، عین یک پاییز بارانی‌ست. تلخی‌اش شبیه نگاه باباست وقتی به من گفت مامان فوت کرده.

صدای قدم‌هایم را می‌شنوم که انگار به طرفم می‌آید. به قدم‌هایم سرعت می‌دهم. نمی‌خواهم ببینمش. نمی‌خواهم بباید و توی چشم‌هایم نگاه کند و من مثل احمق‌ها بمانم توی زندگی‌اش. برود زندگی‌اش را بکند. برود همان نروژ سرد. برود شفق‌های قطبی را تماشا کند. عاشق شود. زندگی بسازد. پدر شود. روزگار زود یک چیزهایی را از یاد آدم‌ها می‌برد. ماهیتش این است. من را هم از یاد سهراب ببرد بهتر است تا اینکه او بماند و با مرگ ماهی بی‌معرفتش فقط دردکشیدنش را به یاد داشته باشد.

مردم با کیسه‌های ماهی قرمز از خیابان عبور می‌کنند. تاکسی می‌گیرم و آدرس خیابان آلتیه را می‌دهم. سهراب هزار کیلومتر دورتر است انگار. ایستاده کنار جدول جلوی پارک. نگاه می‌کند.

تا ظهر کسی نمی‌آید. من نشسته‌ام پشت میز. به عکس‌هایم ظاهرشده‌ی سهراب نگاه می‌کنم. لبخند می‌زنم. چقدر خدا دوستم داشت که سهراب را دیدم. که عاشق شدم. مرگ با عشق می‌ارزد به یک زندگی بی‌عشق.

یادش به خیر. تازه فارغ‌التحصیل شده بودم. دنبال کار می‌گشتم. یادش به خیر. رزا را دیده بودم. جشنواره بود؟ نه. یادم نمی‌آید. باید فکر کنم. باید خیلی فکر کنم که گذشته‌ام را هم از یاد نبرم.

کوله‌ام را روی دوشم جابه‌جا کردم و پله‌ها را بالا آمدم. تهران همه‌جا یک‌شکل بود. چه زیرزمین و مترویش، چه پیاده‌روها و خیابان‌هایش. آدم نفسش می‌گرفت. نگاه کردم به خیابان شلوغ. آهسته زمزمه کردم:

- شانس هم نیاوردیم.

به قدم‌هایم سرعت دادم و مقنعه‌ام را مرتب کردم. "بانی‌فیلم" دو روز قبل را از جلوی دکه برداشتم و تا خواستم حساب کنم، پسرک کم‌سن و سال گفت:

- همه‌شو ببر آجی. کسی که نمی‌خونه.

- من فقط همینو می‌خوام.

- مهمون ما باش آجی.

خنده‌ام گرفت و کیف پول را برگرداندم توی جیبم. همانطور که بانی‌فیلم را ورق می‌زد، برای تاکسی‌ها دست تکان می‌دادم.

یکیشان ایستاد و تا نشستم، گازش را گرفت. حتی مهلت نداد در را ببندم. اخمی کردم. نقدهای بانی‌فیلم را زیر و رو کرده بودم. دانشجویی‌ام که تمام شد، کار دانشجویی هم تمام شد. تنها و بی‌کار در آن شهر ترسناک خاکستری پرسه می‌زدم. حالا

به امید دوام آوردن داشتم می‌رفتم دفتر نشریه‌ای که هیچ ارزش نمی‌دانستم. بابا می‌گفت احتیاط کن. می‌گفت برگردی یزد

خودم هستم. کمکت می‌کنم. من یزد را نمی‌خواستم. یزد را با سیماخانم اخمویش نمی‌خواستم. همیشه پشت تلفن قهقهه

می‌زد که بابا فکر کند دلم خوش است. دلم خوش نبود. ۴ سال عکاسی بخوانی و بعدش هیچ؟

دفتر نشریه جمهوری بود. آگهی را توی اینستاگرام دیده بودم. از این سر تهران تا آن سرش چهل و پنج دقیقه توی پژوی

زردرنگ با غرزدن‌های راننده و دعواکردن‌هایش پشتِ تلفن رسماً جانم به لبم رسید.

- آقا من همینجا پیاده می‌شم.

کرایه‌ی تاکسی را که حساب کردم، ته‌کیف پولم یک تراول پنجاه تومانی مانده بود. یک تراول پنجاه تومانی برای یک هفته. ساختمان نشریه نوساز نبود. قدیمی بود و سه طبقه. یک تابلوی رنگارنگ بالای ساختمان نصب شده بود. نوشته‌ی رویش را خواندم:

- نشرِ واژگون.

خنده‌ام گرفت. قرار بود آنجا کار کنم که مثلاً زندگی‌ام از این رو به آن رو شود؟

پله‌های ساختمان را بالا رفتم. دیوارها رنگ و نور بودند اما پله‌ها انگار تازه تمیز شده بودند. همانطور که با احتیاط از کنار تلی از کارتن‌های بدون نام و نشان رد می‌شدم، نگاهم افتاد به دختر کم‌سن و سالی که با مردی توی دفتر نشریه بحث می‌کرد. کوله‌ام را درآوردم و لبم را خیس کردم. اگر عکاس آن نشریه می‌شدم باید هرروز خودم را توی آن ساختمان تنگ حبس می‌کردم؟

ضربه‌ی آرامی به در وارد کردم. دختر به من نگاه کرد. مرد جوان هم به طرفم چرخید و گفت:
- بفرمایید.

دختر لبخند بامزه‌ای تحویلیم داد و گفت:

- حالا شما این یکی رو ادیت نکن دیگه!

مرد بدون اینکه نگاهش کند رفت و پشت میزش نشست. جلوتر رفتم و دختر مقنعه‌ی کج و کوله‌اش را صاف کرد:
- واسه آگهی اومدی؟

مرد به آن دختر چشم دوخت. بعد نگاهش را داد به من که پوست لبم را گاز می‌گرفتم.

- بله. عکاس می‌خواستید انگار.

مرد اشاره به صندلی کرد:

- بشینید لطفا. خانم دهقانی شما هم برو. با من بحث نکن.

قیافه‌ی دختر وا رفت:

- داشتیم مستر؟

مرد بی‌توجه به او رو به من ادامه داد:

- نمی‌خواید بشینید؟

صندلی را کشیدم به طرف خودم و نشستم. دختر صندلی دیگری برداشت و کنار من نشست.
مرد گفت:

- این خل بازیا یعنی چی؟

- می‌خوام ببینم کوتاه میاید یا نه.

خنده‌ام گرفته بود. دختر چشم‌غره‌ی خنده‌داری به من رفت و ادامه داد:

- خودتون که می‌دونید من کارم گیره. همین الانش هم خانواده‌ی محترم همه‌ش دارن میگن تو درس نداری بچه؟ اذیت

نکنید دیگه مستر. یه سری از جمله‌هاش رو بدید ویراستار تغییر بده ولی دیگه از سر و تهش نزنید جان عمه‌تون!

مرد به زور جلوی خنده‌اش را می‌گرفت. دختر با امیدواری به او نگاه می‌کرد. مرد گفت:

- اگه این خانم رو امروز قبول کردیم هرکاری شما بگی می‌کنم.

اخم کرد.

- اوکی بابا.

وقتی از ساختمان نشریه زدم بیرون، حالم خوب بود. جمهوری شلوغ بود و جلوی در ساندویچی روبروی ساختمان، کلی ماشین پارک شده دیده می‌شد. نفس عمیقی کشیدم و به آن ششصدتومانی فکر کردم که ماهانه می‌گرفتم و باید در این تهران دزدان‌دشت، باهاش سر می‌کردم. خدا را شکر می‌کردم آپارتمانی که بابا برای قبولی دانشگاهم در اوج ارزانی مسکن خریده بود، اجاره‌ای نبود و می‌شد بقیه‌ی روزگار را هم یک جوری از سر گذراند.

- اسمت چیه دختر؟

برگشتم طرفش. همان "خانم دهقانی" بود. کم‌سن و سال بود؛ شاید کمتر از هفده.

سعی کردم لبخند بزنم:

- ماهی.

خندید:

- ماه دخت؟ ماه گل؟ ماه بانو؟

- ماهی فقط.

خنده اش گرفت. دستش را جلو آورد و دستم را فشار داد:

- زُرام. تو چندسالته ماهی؟

- بیست و دو. تو چی؟

صدایش را کلفت کرد و گفت:

- پونزده.

قد و هیكلش اینطور نشان نمی داد. گفتم:

- تو دیگه چرا کار می کنی؟

قیافه اش آویزان شد:

- همینو بگو. کی با این حافظ خان از دماغِ فیل افتاده کار می کنه آخه؟

حافظ بود اسمش؟ عجب!

- نقد می نویسی؟

سرش را تکان داد و به طرف خیابان رفت. همانطور که دنبالش می کردم شنیدم که گفت:

- نقد، مقاله، شستشوی کارگردان، گزارش جشنواره.

- خودت هنر می خونی؟

آنقدر بلند زد زیر خنده که جا خوردم.

- منو با لگد انداختن توی باتلاق تجربی خواهر!

- چرا خب؟

شانه بالا انداخت. نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- من برم که دو ساعت دیگه بلیط دارم. شماره تو بده سیو کنم ماهی.

لبخند زد. شماره را که ذخیره کرد، گفت:

- زنگ بزنم یا پیام بدم اگه جواب ندی پیام می کشمت.

سر تکان دادم:

- باشه.

مقنعه و شال گردنش را مرتب کرد و کیف مشکیش را انداخت روی شانه اش. برای تاکسی دستی تکان داد و نشست.

- اکران خصوصی همیشه ژستش واسه ایناست؛ ددرسش واسه ما، حال کردنش هم با حافظ خان! خندیدم. رزا کوله اش را از پشتش پایین آورد و گوشه‌ی سالن، نشست روی زانوهایش. همانطور که دوربینم را چک می‌کردم، گفتم:

- خسته نمی‌شی با درس و کنکور و این جور کارا؟

لبخند زد. دفترچه‌ی سورمه‌ای رنگی درآورد و گفت:

- خسته که میشم.

شانه بالا انداخت:

- ولی چاره چیه؟

رفتیم به طرف راهروی طویلی که دو طرف سالن اصلی آن مجموعه‌ی سینمایی را به هم وصل می‌کرد.

حافظ به من و رزا و دو دختر دیگر نگاهی انداخت، اما بعد مستقیم خیره شد به من:

- فردا عکسا رو حاضر کن که به قسمت‌هایش رو ادیت کنیم. اینا باز پیله کردن به ما.

نگاهش را داد به رزا:

- گزارشت آماده‌ست دیگه؟ نقدات چی؟

- باز چشمت افتاد به من مستر؟

- فرض می‌گیرم آماده‌ست. تا شب میل (mail) کن شما.

رزا اخم غلیظی تحویلش داد و هم‌زمان صدای مهیبی از خیابان شنیدیم. حافظ بلند شد. رزا همانطور که لبش را گاز می‌گرفت، دوید طرف پنجره.

- اینا کی رسیدن جمهوری؟ انقلاب بودن که.

کنارش زدم و مردمی را دیدم که دوان دوان خودشان را به آن طرف خیابان رسانده و چند نفری هم دنبالشان بودند. رزا به ساعت مچی‌اش نگاه کرد و برای مردی آن طرف خیابان دست تکان داد. به نظر می‌آمد پدرش باشد. گفت:

- من برم دیگه. اگه زنده به فردا برسم نذری می‌دم.

لبخندی زدم و گفتم:

- به سلامت.

به طرف در می‌رفت و در همان حال "خدا حافظ مستر"ی گفت. حافظ خونسرد گفت:

- زنده از تهران برو بیرون.

خندید. پله‌ها را پایین رفت. دوربینم را برداشتم و حافظ نگاهم کرد. اشاره کردم به چارت روی دیوار نشریه:

- این شماره قراره خیلی پُربار باشه.

لبخند نزد اما چهره‌اش شبیه کسی شده بود که از شنیدن چیزی ذوق کرده بود.

- آره.

چند لحظه‌ای ایستاده بودم و به او نگاه می‌کردم و او به من. اشاره کردم به در:

- می‌تونم برم؟

- خواهش می‌کنم.

از پله‌ها رفتم پایین. سر و صداها زیاد شده بود. به سختی تاکسی گرفتم و نگاه کردم به قوطی‌های گاز اشک‌آوری که به طرف مردم پرتاب می‌شد.

روز بعد هنوز هم جمعیت مردم را جلوی دفتر نشریه می‌دیدم و چشمم افتاد به حافظ که تکیه داده بود به ورودی ساختمان.

سلام کردم. گفت:

- زود نیومدی ماهی؟
- گفتم ممکنه بعدش شلوغ‌تر بشه.
- سرش را تکان داد. انگار حواسش پرت بود. به من نگاه می‌کرد، به خیابان، اما هیچکدامان را نمی‌دید.
- ببخشید.
- از جلوی در کنار رفت. پله‌ها را بالا رفتم و نگاهم افتاد به میزِ کارش. به هم ریخته بود. کوله‌پشتی و پالتویم را که درآوردم، صدایش را شنیدم:
- چندنفر اومدن اینجا رو زیر و رو کردن رفتن.
- با تعجب به طرفش چرخیدم. شانه بالا انداخت و از فلاسکِ قهوه‌ای رنگِ گوشه‌ی میزش، چای ریخت.
- فکر می‌کنن تصادفی نبوده باز شدنِ یه نشریه اینجا و داد و فریادِ مردم اون بیرون.

بیست و یکم

لب از لب باز کردم:

- تا صبح اینجا بودن؟ شما هم بودید؟

حافظ فقط گفت:

- آره.

چایش را آهسته نوشید. پرسید:

- بریزم برات؟

- نه، ممنون.

نشستم پشت میز. حافظ حالا کنار پنجره ایستاده بود و خیابانی را که تازه داشت شلوغ می‌شد، نگاه می‌کرد. دلم سوخت.

کلی کار حتما سرش ریخته بود و دیشب هم بدجور به خاطر کار ناکرده، ضدحال خورده بود.

تا قبل از نه، من عکس‌هایم را روی سیستم ریخته بودم و افکت دادنم رو به اتمام بود. رزا پیام داده بود:

- خیلی شلوغه؟

بدجنسی کردم و جواب ندادم. کلی شکلک‌های عصبانی و پوکر و گریان فرستاد و نوشت:

- چرا پیامو می‌بینی جواب نمی‌دی لیدی؟

لبخند پهنی زدم و صدای حافظ را شنیدم:

- رزاخانه حتما.

از کجا فهمید؟ یک لحظه فکر کردم نکند گوشی‌ام را هک کرده باشد! حافظ بود دیگر. هیچی ازش بعید نبود.

- عادت داره آدمو اذیت کنه.

سر تکان دادم. حافظ زل زده بود به من. نگاهش خنثی نبود. اما مفهومش را حداقل من نمی‌فهمیدم. پرسیدم:

- طوری شده؟

نگاهش را داد به صفحه‌کلید لپ‌تاپش و گفت:

- زیادی کم حرفی.

شانه بالا انداختم و گفتم:

- چی باید بگم؟

- رزا قبلا غر می‌زد سرم که نشست و اکران خصوصی نفرستمش. تو چرا غر نمی‌زنی؟

من؟ چون به کارم نیاز داشتم. به شندرغازی که ماهانه می‌گرفتم محتاج بودم. رزا را با غرزدن‌هایش اخراج نکرده بود، اما

هیچ بعید نبود با آن نگاه هزاررنگش در مورد من تغییر رویه بدهد.

- نمی‌دونم. برام فرقی نمی‌کنه.

بلند شد. آمد نزدیک‌تر.

- اینجا رو دوست نداری؟

- چرا اینو می‌پرسی؟

حافظ نفس عمیقی کشید و گفت:

- چون همین الان گفتمی برات فرقی نمی‌کنه.

- شاید اونقدر دوستش دارم که برام فرقی نکنه نشست برم یا اکران خصوصی.

معنی لبخندش را نفهمیدم. معنی نگاهش را هم. حتی اینکه لیوان کاغذی آب جوش و تی‌بگ را گذاشت روی میز، برایم

عجیب بود. گفت:

- چایی وسط کار بر هر ایرانی واجبه.

خنده‌ام گرفت و او فقط لبخند زد. سردبیری که این همه رزا از دستش می‌نالید، برای من چای می‌ریخت؟

- ماه و ماهی رو شنیدی که؟

جواب دادم:

- آره.

چرخید طرف میزش. منظورش را از این سوال نفهمیدم. اما زمزمه کردنش را شنیدم:

- [تو ماهی و من ماهی این برکه‌ی کاشی/ اندوه بزرگیست زمانی که نباشی]

دویدم طرف کوچه و رزا گفت:

- من آخرش اسید می‌پاشم توی صورت این کیف قاپ‌ها!

نفس نفس می‌زدیم. می‌ترسیدم کوله را بدزدند و دوربین نازنینم به فنا برود. کوله را به خودم چسباندم و رزا بطری آب را گرفت طرفم:

- بخور نمیری! چقدر بی‌جونی تو ماهی!

خندیدم. بطری را از دستش گرفتم و راست ایستادم. گفتم:

- مهم اینه که نداشتیم کیفمو ببره.

رزا ادایم را درآورد و گوش‌اش را از جیبش کشید بیرون. گفت:

- یه اسنپ بگیریم تا حافظ‌خان قورتمون نداده.

چهل‌وپنج دقیقه‌ی بعد توی ساختمان نشریه بودیم و حافظ با موبایلش حرف می‌زد. نجمه و سارا هم بودند. ادیت‌نهایی پرونده‌ی سینمایی آن هفته را انجام می‌دادند و هر از گاهی متلک‌شیک‌ی به رزای بی‌خیال می‌انداختند. بالاخره بعد از ده دقیقه حافظ موبایلش را قطع کرد و انداخت روی میز.

- می‌فرمودین رزاخانم.

خنده‌اش را خورد و گفت:

- عرض شود که ما داشتیم راه خودمونو می‌رفتیم. موتوریه اومد طرفمون؛ آماده‌باش بود واسه کیف ماهی. ما هم دویدیم رفتیم یه ور قایم شدیم تا گورشونو گم کردن.

نگاه حافظ به من بود وقتی گفت:

- اگه بلایی سرت می‌آوردن چی؟

رزا جلوی من ایستاد و گفت:

- نه بابا طوریمون که نشد شکر خدا.

رزا را کنار زد. حافظ چشم‌غره‌ای بهش رفت و گفت:

- به موقعش حساب شما رو هم می‌رسم رزاخانم.

چهره‌ی پوکر فیس رزا دیدنی بود. زمزمه کرد:

- منم دوستت دارم حافظ خان!

نجمه سقلمه‌ای به پهلو سارا زد و رزا با اخم نگاهشان کرد. حافظ آهسته‌تر گفت:

- بیشتر مراقب باش ماهی.

رزا حق داشت عصبی شود. کوله‌اش را برداشت و گفت:

- ماهی عکساتو تحویل دادی تشریف بیار پایین خداحافظی کنم باهات.

حافظ خندید:

- شما که شیر ژلانی مطمئنا هیچیت نمیشه رزاخانم. قهر نکن.

رزا دست‌به‌سینه شد و گفت:

- نه دیگه اینجا جایی واسه من نیست. بای فور اورا!

حافظ گفت:

- نقداً نشه مثل هفته‌ی قبل. کامل می‌کنی تحویل میدی تا آخر هفته.

- یه منت‌کشی درست و حسابی هم بلد نیستید بکنید مسترا!

حافظ ماشینش را پارک کرد ابتدای کوچه‌ای که چسبیده به ساختمان نشریه بود. پرده را کشیدم و نشستم پشت میز. عکس‌ها آماده بود و رزا هم مثلا ادا درمی‌آورد که با حافظ قهر است و نقدهایش را فرستاده بود برای من. برایش میل (mail) زد که قهر کردن کار بچه‌هاست. ساعت را نگاه کردم. ده‌ونیم بود؛ وسط هفته حتما در این ساعت سر کلاس بود. صدای قدم‌های حافظ را که شنیدم، فوراً ایمیل را بستم و به سختی جلوی خنده‌ام را گرفتم.

- طوری شده؟

سرم را بلند کردم:

- نه... بیاید اینا رو نگاه کنید.

صفحه‌ی لپ‌تاپ را چرخاندم طرفش. خم شد و پنج دقیقه‌ای طول کشید تا همه را ببیند. گفت:

- خوبه. تموم کن تا مونتاژ کنم روی گزارش‌ای رزا.

سر تکان دادم و او در حالی که با شک نگاه می‌کرد، رفت طرف میزش. خدا عاقبت من را با این قهروآشتی‌های خنده‌دار رزا به خیر کند!

از معدود دفعاتی بود که دلم یک جشن درست و حسابی می‌خواست؛ اینکه یک سال شده بود که آنجا کار می‌کردم، دوازده شماره از ماهنامه‌مان منتشر شده بود، رزا بیشتر با حافظ کنار می‌آمد، من سعی می‌کردم نگاه‌های خیره و طولانی‌مدت حافظ را تحمل کنم، و اینکه سارا و نجمه رزا را جدی گرفته بودند و دیگر او را دست نمی‌انداختند.

تهران شلوغ بود؛ مثل همیشه مترو جای سوزن انداختن نداشت. موبایلم را چک می‌کردم و جواب پیام‌های رزا را می‌دادم که می‌گفت اگر از اکران عمومی آن روز جا بماند، نه من را زنده می‌گذارد و نه حافظ را! امیر جدیدی قرار بود بیاید و برای همین اصرار داشت که به موقع برسیم. تنگه‌ی ابوقریب آن سال ترکانده بود. رزا دو بار فیلم را در سینما دیده بود؛ یک بار اکران ویژه‌ی جشنواره بود و یک بار هم حالا. خل شده بود. سارا و نجمه اگر جرئت داشتند حتما سوزه‌اش می‌کردند. حافظ پیام داده بود:

- می‌خوام بیرون از دفتر نشریه ببینمت.

همیشه یک "من" محکم در جمله‌هایش بود. نه تعارف می‌کرد نه حق انتخاب می‌داد. از اینکه آدم جدی‌ای بود خوشم می‌آمد، اما برای کسی مثل من فقط حافظ بود؛ سردبیر مغرور نشریه. هیچ چیزی فراتر از آن وجود نداشت. غیرمستقیم خیلی تلاش کرده بودم بهش بفهمانم که دوستش ندارم اما برایش احترام قائلم. متأسفانه خودش را می‌زد به ندانستن. از تمام حرف‌هایش، حرکاتش و حتی از نگاه‌هایش می‌شد فهمید نظر شخصی من را می‌داند اما نادیده می‌گیرد تا جلوی غرور لعنتی‌اش کم نیاورد.

جوابش را ندادم. دوباره نوشت:

- کافه نارمک، پنج و نیم.

اخم کردم. تایپ کردم:

- نمی‌تونم پیام.

وئیس فرستاد. هندزفری را توی گوشم گذاشتم و لحن نسبتاً محکمش توی گوشم پیچید:

- یه بار برای همیشه یه سوال می‌پرسم و تو یه جواب می‌دی.

احمقانه‌ترین کاری که کردم، این بود که آن روز توی مترو خودم را کنار گذاشتم و ساده‌لوحانه جواب دادم:

- باشه.

بعدها از این کار پشیمان شدم. بعدتر ویران شدم و راهی برای برگشت خودم نگذاشتم. پل‌ها شکستند و ماهی، روی ساحل افتاده بود. کسی او را نمی‌دید. ماهی در خودش مُرده بود.

کافه نارمک خلوت بود. دلیل این را که حافظ آنجا را انتخاب کرده بود نمی دانستم. تمایلی هم نداشتم که بفهمم. کافه نارمک از آن کافه های دانش آموزی بود که آخر هفته ها پر می شد از دختر بچه های چهارده-پانزده ساله و دوست های "اجتماعی" مذکرشان.

بند کوله پشتی را میان انگشت هایم فشار دادم. از بابت اینکه چه باید سر هم می کردم، استرس نداشتم. می خواستم کل حقیقت را بگویم. ولی حافظ را نمی شد حدس زد. آیا می رفت در موضع منطقی اش و آرزوی خوشبختی می کرد برایم یا مثل پسرهای رمانتیک فوق احساساتی، گریه وزاری می کرد؟ شاید مثل وقایع صفحه ی حوادث روزنامه، انتقام می گرفت و به قول رزا "دهانم را سرویس می کرد".

تقریباً پنج دقیقه بعد بود که وارد شد. کت اسپرت و بلوز مشکی تنش بود و وقتی چشم چرخاند توی کافه، به طرفم آمد. نگاهش سرد بود. آنقدر سرد که لبخندم خشک شد.

- سلام. بشین ماهی.

سلام زیر لبی دادم و نشستم پشت میزی که رومیزی ای با گل دوزی های آبی و سبز داشت.

- چیزی سفارش دادی؟

جواب دادم:

- نه.

دستش را بالا برد و پسر جوانی که کم سن و سال به نظر می رسید، آمد طرف میزمان.

گفتم:

- چایی می خورم.

حافظ گفت:

- برای من آب پرتقال بیارید.

تفاوتها حتی توی کافه نارمک هم به چشم می آمد. پسر پرسید:

- چای زعفران، هل، دارچین؟

گفتم:

- هل.

سری تکان داد و رفت. حافظ لبخند زد. هیچ حس خاصی در لبخندش نبود. می خواست احساس بد من را دور کند اما در حقیقت باعث شد بند کوله پشتی ام میان انگشت های یخ بسته ام بیشتر از قبل فشرده شود.

- ماهی چرا اینقدر ساکتی همیشه؟

الان من باید دلیل تمام سکوت هایم را برایش می گفتم؟ ماما را که از دست دادم، بابا انگار با غم عجیبی که روی زندگیمان سایه انداخته بود، حال می کرد. از اینکه غصه می خورد لذت می بُرد. دیگر بگو و بخندی در خانه نبود. همه جا، حتی آن حوض وسط حیاط هم بوی مرگ می داد. من هم در خودم دفن شدم و سکوت کردم. سکوتی که با آمدن سیماخانم عادت می شد. سیماخانم از جیغ و داد و بازی کردن و خوشحال بودن خوشش نمی آمد. حداقل در مورد من که همیشه سخت گیر و اخمو بود. هیچ کدام از این ها را برای حافظ دوست نداشتم بگویم. حافظ با آن نگاه منتظر خیره، چقدر نا آشنا بود.

- من از تو خوشم میاد ماهی. از نگاه کردنت، از صحبت کردنت، اینکه اینقدر آرومی. از همون روز اول که اومدی نشربه، حس خوبی گرفتم ازت.

دلم می خواست سر خودم را به دیوار بکوبم. حس خوب؟ از یک دختر که در به در دنبال کار می گشت و تو، حافظ خان، تنها امیدش بودی، حس خوب گرفتی؟

- ماهی من دوستت دارم. خیلی زیاد. می فهمی منو؟

لبم را خیس کردم. گفتم:

- حس شما فقط مهمه؟

آشکارا جا خورد. عقب رفت و دست هایش پایین افتاد. گفت:

- نه قطعاً. تو مهمی ماهی. نظرت مهمه.

رزا می‌گفت حافظ یک جور خاصی صدایت می‌کند. من دقت نکرده‌بودم. حالا حرفش را می‌فهمیدم. می‌گفت ماهی و انگار نهایت روحش را خرج این یک واژه می‌کرد.

دست کشید به چشم‌هایش و پرسید:

- ماهی، من اگه ازت بخوام قلب من باشی، عشق من باشی، قبول می‌کنی؟

همین لحظه دارم به این فکر می‌کنم که سهرابِ فرهیخته‌ی مودب و خوش‌صحت کجا و حافظِ رُک و بی‌پروا کجا!

بیرون دو موتوری با هم دعوایشان شده بود. صدایشان کلِ نارمک را برداشته بود. پسرک چای من و آب‌پرتقالِ مستر حافظ را گذاشت روی میز. این "مستر" را هم از رزا داشتم! کجا بود که ببیند حافظ مغرور را؟ اصلاً مگر خودش قلب نداشت که می‌خواست من قلبش باشم؟

- من راستشو بخواین معتقدم شما آدم خوبی هستید. این یه سال خیلی به من لطف داشتید. ولی هیچ علاقه‌ای نیست. من شما رو به عنوان یک همکار دیدم فقط. نمی‌خوام ناراحتتون کنم اما...

- ولی کردی ماهی.

این جمله را با دستی مشت‌شده و سری پایین گفت. سکوت کردم. بقیه‌ی حرفم را خوردم. حافظ توی چشم‌هایم که نگاه کرد، نشناختمش. من این غریبه را که غمگین در چشم‌هایم نگاه می‌کرد به یاد نمی‌آوردم. غریبه‌ای با کت اسپرت و بلوز مشکی.

چای هل را که جلویم گذاشت، دست کشیدم به بدنه‌ی گرم استکان شیشه‌ای و فکر کردم این چای هرچقدر تازه‌دم و خوشمزه باشد، از دهان افتاده. بدجور هم افتاده.

آن روز فقط خیابان‌ها را متر کردم. دلم نمی‌خواست به رزا بگویم. می‌ترسیدم بقیه بو ببرند. سارا، نجمه، رزا، حتی می‌ترسیدم پسرک راننده‌ی کامیونی که شماره‌های جدید نشریه را بار می‌زد و می‌برد، بفهمد. انگار گناه من بود. هرچند بعدها فهمیدم کار درستی کرده‌ام. اینکه بی‌دلیل کسی را کنار خود نگه نداشتم و اینکه حافظ را به عشقی که هرگز پا نمی‌گرفت، امیدوار نکردم.

پنج‌ونیم بود که برگشتم خانه. ظرف نیم‌روی نَشسته از صبح را شستم و چای دم کردم. تنها ماندن در یک قوطی کبریت توی آن شهر بزرگ، سخت بود. اوج سختی‌اش را حالا می‌فهمیدم که دلم یک هم‌صحبت می‌خواست و کسی نبود. احساس می‌کردم هر آن چیز و حشمتناکی اتفاق می‌افتد. بیرون، باد می‌وزید و سایه‌ی شاخه‌ی درختی که جلوی مجتمع بود، افتاده بود روی زمین. خنده‌ام گرفت. ادیت پیاف پلی کردم. از این حجم غم و تاریکی دلم گرفت. یکی از آهنگ‌های شاد استانبولی را گذاشتم و رفتم توی آشپزخانه. برای شام دلم عدس پلو می‌خواست. هرچند هوا تقریباً تاریک بود، اما آشپزی کردن بهتر از زل زدن به در و دیوار بود.

روز بعد، ساده‌ترین لباس‌هایم را پوشیدم؛ سورمه‌ای و مشکی. بارانی‌ام را که تنم کردم، نگاهم افتاد به ظرف‌های دیشب و عدس‌پلوی دست‌نخورده. پوزخند زدم. بند کفش‌هایم را بستم و آهسته گفتم:

- الهی به امید تو.

موبایلم زنگ خورد. شماره‌ی رزا افتاده‌بود روی صفحه. جواب دادم:

- الو؟

صدایش خسته بود:

- ماهی من نشریه‌م. کجا موندی تو؟

سعی کردم تعجبم را پنهان کنم.

- تو راهم. وسط هفته چطوری اومدی تهران؟

- جلسه داریم امروز با انجمن. پدر ما رو درآوردن اینا. التماس معلمم کردم که غیبت نزن.

عجب وضعی داشت! گفتم:

- بیست دقیقه‌ی دیگه اونجام.

دلم می‌خواست بپرسم حافظ چطور است، ولی نپرسیدم. سکوت کردم و رزا بی‌خداحافظی قطع کرد.

از تاکسی پیاده‌شدم و دویدم طرف ساختمان. خیابان خلوت بود و در پیاده‌روی جلوی ساختمان، کبوتر هم پر نمی‌زد. پله‌ها را اما آهسته بالا رفتم. رزا را دیدم که پشت به من ایستاده بود و با حافظ صحبت می‌کرد.

- سلام.

حافظ جوابم را نداد اما رزا لبخند زد:

- های ماهی!

کوله‌ام را روی میز گذاشتم و سارا برگه‌هایش را گذاشت روی میز. سری تکان داد و نجمه در گوشم گفت:

- اوضاع بی‌ریخته ماهی‌گلی.

اخم کردم. قبل از اینکه فرصت کنم بروم پشت میز، صدای حافظ می‌خکوبم کرد:

- کجا؟

چیزی نگفتم. بلند شد و جلوتر آمد. مقابلم ایستاده‌بود. کوله‌ام را برداشت و داد دستم. نگاه رزا بین من و او می‌چرخید و دهانش شبیه ماهی‌ای که از آب بیرون افتاده باشد، باز و بسته می‌شد اما چیزی نمی‌گفت. سکوتِ لعنتی ما سه نفر که به درازا کشید، حافظ گفت:

- برو دنبال کار بگرد. دیگه برنگرد اینجا.

قلبش شکسته بود که قلب مرا آنقدر راحت شکست. آن روز، چیزی در انتهای گلویم بود که بهش فشار می‌آورد. سرم را بالا گرفته بودم و به چشم‌هایش نگاه می‌کردم. رزا همانجا ایستاد و سکوت کرد.

- خدا نگهدار.

کوله‌ام را روی دوش انداختم و با قدم‌های سریع رفتم طرف در. پله‌ها را دویدم پایین. اشک تا پشت پلک‌هایم آمد و گونه‌هایم تر شد.

- ماهی... -

ایستادم پایین پله‌ها. دست کشیدم به چشم‌هایم. حق من بود؟ نبود؟ عدالت حافظ تا همین حد قد داده بود؟ رزا بود. بارانی سورمه‌ای‌اش تنش بود و نگاهش تلخ بود. آن بالا، دم در دفتر نشریه، نگاهم می‌کرد و من انگار غریبه بودم برایش. برای همه‌شان. دلسوزی می‌کرد. به زور لبخند زدم. اما اینکه چه داستان ویرانگری پشت آن لبخند بود، باعث شد رزا جلو بیاید، به اندازه‌ی یک پله. بعد، تردید کرد. من نگاهش کردم. چیزهای زیادی در من شکست؛ صدایم بالا نیامد وقتی گفتم:

- خداحافظ.

و رزا می‌خواست جلو بیاید، من را بغل کند، می‌خواست دوست من باشد. من اگر جای او بودم همان یک پله را هم پایین نمی‌آمدم. کار و آینده‌اش یا درآغوش گرفتن دوستش؟ رزا چیزی نگفت و من فقط از ساختمان نشریه زدم بیرون. حافظ کنار پنجره ایستاده بود وقتی من سوار تاکسی شدم و دیگر هرگز به جمهوری برنگشتم.

من هنوز خیلی چیزها را به یاد دارم. تمام عمرم آرزو کردم حافظه‌ام مثل اسفنج باشد؛ مثل ماهی، یادم برود چه کسی کجای دنیا به من ظلم کرد. شاید یادم رفته باشد، اما هنوز قلبم پر از وصله‌پینه است. هر وقت دلم سنگین می‌شود، یاد رنج‌هایم می‌افتم، یاد تمام آن چیزهایی که مفت و مجانی باختمشان.

برگشتم یزد. شاید اگر تهران را زیر و رو می‌کردم دوباره کار پیدا می‌کردم، اما تهران برای من مثل زندان شده بود. برایم مهم نبود حافظ ناراحت بود یا هرچیز دیگری، چون به هر حال اگر دروغ می‌گفتم به او و به خودم ستم کرده بودم، اما اینکه آرام و قرار نداشتم، اینکه هر جایی که می‌رفتم یاد تحقیق‌شدنم می‌افتادم، باعث شد نتوانم توی آن شهر خاکستری دوام بیاورم. بلیط گرفتم و سوار اتوبوس شدم و پشت پا زدم به همه چیز؛ به خاطرات یک‌ساله‌ام با نشریه، به خود قبلی‌ام. ماهی‌ای که برگشت یزد، ماهی‌ای نبود که از بادگیرها دل‌کنده بود. کم‌تر حرف می‌زد. سیماخانم را دیگر نمی‌دید. نیش و کنایه‌هایش را نمی‌شنید.

آپارتمان تهران را بابا فروخت. پولش را داد دست خودم و گفت بی‌کار نمان ماهی. این را نگفت که من را از سر خودش باز کند، می‌دانست بیکاری مرا دیوانه می‌کند. من چه هنری داشتم غیر از عکاسی؟ غیر از نگاه کردن به لبخندهای دروغین مردم از پشت دوربین؟ آتلیه را خریدم و این بار به قول بابا دیگر "آقا بالاسر" نداشتم. سرور خودم بودم. سرور دلشکسته‌ی خودم بودم.

توی آتلیه نشسته بودم. وسط تابستان بود. در آتلیه باز شد و سرم که بالا آوردم، دختری را با مانتوی بادمجانی و روسری مشکی دیدم. یک ثانیه هم نشد که لبخندش را شناختم. بلند شدم و محکم‌تر از همیشه بغلش کردم. انگار دفعه‌ی اول و آخری بود که می‌دیدمش.

- راه گم کردی رزاخانم؟

کیفش را روی صندلی وسط مغازه انداخت و گفت:

- خوبه والا. بیزنس راه انداختی؟

خنده‌ام گرفت. گفتم:

- بشین تا چایی بریزم برات.

- ایرانی نیستی اگه تو چله‌ی تابستون چایی نخوری!

نفس عمیقی کشیدم و لیوان را گذاشتم جلویش. احتمالاً حرف مشترکی نداشتم جز حافظ و نشریه‌ی "واژگون". نمی‌خواستم درباره‌شان بیرسم. گفتم:

- درسا خوب پیش میره؟

- آره اگه اینا جشنواره دعوت نکنن ما رو. یکی نیست بگه خب سن و سال داورتونو نگاه کنید؛ شاید کنکور داشت بدبخت! لبخند زدم و جعبه‌ی قطاب را جلویش گذاشتم.

- تو که باید خوشحال باشی رزا.

آه کشید و سکوت کرد. خوشحال نبود. این را از چشم‌هایش خواندم.

- از واژگون دراومدم ماهی‌گلی. نمی‌دونم چه بلایی سرش اومد. ولی بعد از تو جا برای هیچکس نبود اونجا.

رزا دستم را گرفت و مهربانی‌اش برایم ارزشمندترین بود. خیلی چیزها بود که باید بهش می‌گفتم. اما سکوت کردم و بهش خیره شدم. چایش را که خورد، ساعت مچی‌اش را نگاه کرد و گفت:

- بیخش ماهی. من دیگه برم جشنواره. شب هم بلیط دارم.

- به سلامت عزیز. خودتو خسته نکن!

دستی برایم تکان داد و روسری‌اش را کشید جلو. وقتی رفت و سوار تاکسی شد، دلم برایش تنگ شد. آن لحظه امیدوار بودم دوباره گذرش به یزد و مغازه‌ی عکاسی من بیفتد. دوباره بیاید و بنشیند و چایش را تلخ بنوشد بدون قطاب. اما ماه‌ها گذشت و من تنها ماندم. آنقدر تنها ماندم که یادم رفت بودن در کنار یک نفر دیگر چه حس و حالی دارد. تا اینکه چرخ روزگار چرخید و سهراب را دیدم، کنار حوضمان باهاش حرف زدم، دل‌بسته‌اش شدم، و دیگر هیچ چیزی از خدا نخواستم.

[دست‌های تو تصمیم بود، باید می‌گرفتم و دور می‌شدم]

شمس لنگرودی

مغازهی عکاسی فروخته‌شده حالا تغییر کاربری داده به "مانتو فروشی". خیابان‌ها شلوغ است و من نشسته‌ام روی صندلی ایستگاه اتوبوس. تقریباً اواخر خرداد است. رزا امتحانات نهایی‌اش تمام شده و دارد تکلیف درس‌هایش را یکسره می‌کند. سعی می‌کنم کم‌تر بهش زنگ بزنم. نمی‌خواهم صدای لرزان و بی‌جانم را که می‌شنود، تهِ دلش بلرزد. سهراب را نمی‌خواهم ببینم. می‌آید جلوی در بیمارستان، می‌آید جلوی خانه با ال‌نودِ قشنگش ساعت‌ها منتظر من می‌ماند، گاهی همینجا می‌بینمش؛ کنار مانتوفروشی‌ای که روزگاری آتلیه‌ی من بود. روزگاری با هم تمیزکاری کرده بودیم و روزگاری او نگاه مهربانش را جلوی همین ایستگاه اتوبوس از من دریغ کرده بود. دلم برای او تنگ شده، برای خودم هم؛ برای عاشقانه‌هایمان اما بیشتر. نمی‌خواهم و نخواهم خواست که گند بزنم به زندگی‌اش. سهراب را اذیت نمی‌کنم. به خدا که اصلاً قصد شکستن قلبش نبوده، ولی او بیاید و موها و ابروهای ریخته‌ی من را ببیند، اصلاً زنده می‌ماند؟ آب شدنم، لاغر شدنم، این‌ها چیزهایی نیستند که شنیدنشان سهراب‌جان را خوشحال کند، چه رسد به دیدنش.

روسری‌ام را جلو می‌کشم و عینک آفتابی می‌زنم. نگاه می‌کنم به او که تکیه داده به ماشینش. لوسمی جدایی انداخت بین من و او. لوسمی من را به فنا داد و او را هزار کیلومتر دور کرد از من. دو کهکشان فاصله‌مان بود. همین که نتوانم بروم جلو و بگویم برایم ماه و ماهی بخواند، یعنی هیچ چیز شبیه قبل نیست.

آرام و آهسته راه می‌روم و دستی تکان می‌دهم برای تاکسی‌ها. آخر سر هم ناامید از آمدن یک ماشین یا اتوبوس، اسنپ می‌گیرم و منتظر می‌مانم. سهراب سوار ماشینش شده. عقب می‌روم. نباید مرا ببیند. شاید هم ببیند و نشناسد. نفس عمیقی می‌کشم و اسنپ که می‌آید، می‌نشینم روی صندلی عقب. راه می‌افتد. تا لحظه‌ی آخرزل می‌زنم به او. ببخش مرا سهراب‌جان، یا به قول رزا، گیانم. من دوستت خواهم داشت و قلبم فراموش‌کار نیست. حالا می‌خواهد آسمان به زمین بیاید یا زمین به آسمان!

از آینه‌ی بغل ماشین ال‌نودش را می‌بینم که پشت سر ما می‌آید. اتفاقی هم مسیر شده‌ایم و کاش تمام زندگی‌ام پر می‌شد از این "اتفاقی‌ها"! خودم را می‌بینم که کنارش روی صندلی عقب نشسته‌ام. خودم را که لبخند می‌زد. خودم را که هنوز می‌توانست موهایش را فرو کند در روسری‌اش. خودم را که عشق و زندگی‌اش سهراب بود. خودم، خود شادم، خود سالم.

- [تو شبِ سیاه، تو شبِ تاریک، از چپ و از راست، از دور و نزدیک، یه نفر داره جار می‌زنه؛ جار، آهای غمی که مثل یه بختک، رو سینه‌ی من، شده‌ای آوار، از گلوی من، دستاتو بردار، دستاتو بردار، از گلوی من...]

آهنگِ راننده‌ی اسنپ است که صدایش را کم کرده و خودش هم خوانی می‌کند.

آن غمِ لعنتی دست‌هایش را بر نمی‌دارد. مانده بیخِ گلوی من. نفسم را بپرد خیالش راحت می‌شود. می‌رود. می‌رود و سهراب دیگر شبیه قبل نمی‌شود. من هم وقتی هنوز دارم تقلا می‌کنم که چنگ بزنم به ریسمان زندگی، آرزو می‌کنم سهراب چشم‌هایش خیس نشود.

بی‌حال دراز کشیده‌ام روی تخت و پرستار دمای بدنم را چک می‌کند. دلم به هم می‌خورد. تا سرم را خم می‌کنم، پرستار سطل را به طرفم می‌کشد و سعی می‌کند آرامم کند:

- چیزی نیست عزیزم. نفس عمیق بکش؛ چیزی نیست.

پشتم را می‌مالد. عضلاتم منقبض می‌شوند و گلویم خشک شده. صورتم را به بدبختی توی دستشویی می‌شویم و خشک می‌کنم. آینه‌ی دستشویی را نگاه نمی‌کنم و می‌آیم بیرون. بابا و سیماخانم نشسته‌اند توی راهرو. سعی می‌کنم سر پا بمانم. بابا آنقدر در این دو ماه شکسته شده که دلم می‌خواهد دیگر توی این بیمارستان لعنتی نبینمش اما می‌دانم که دلش نمی‌آید جگرگوشه‌اش را وسط میدانِ نابرابر نبرد رها کند. سیماخانم حالا متاثر است. فقط یک‌ذره. من مطمئنم بیشترِ فکرش رفته سمت دل‌شکسته‌ی برادرزاده‌اش. خود من هم فقط سهراب را می‌بینم، حتی وقت‌هایی که از درد به خودم می‌پیچم، سهراب جلوی چشم‌هایم است. با نگاهی تلخ، با اشک‌هایی که سخت جلوی ریختنشان را می‌گیرد.

- بریم بابا.

روسی غمگینی گوش می‌دهم. امروز خانه مثل همیشه نیست. مثل همان وقت‌هایی شده که مامان از دست رفته بود. بابا هم مثل قبل نیست. آه می‌کشد. برای همین بود که نمی‌خواستم بفهمد چه بر سرم آمده. از تمام دنیایی که باید رهاش کنم، فقط بابا، سهراب و رزا گوشه‌ی ذهنم وول می‌خورند. رزا که از آن روز گرم تابستانی که آمد و نشست و چای تلخ خورد، دیگر ندیدمش. بابا که نمی‌خواهم درهم بشکند. نمی‌خواهم درد بکشد، دوباره شب‌ها برود گریه کند، دوباره حق‌هقش بیچد توی خانه. سهراب... سهراب قربانی‌ست یا من؟ من که می‌میرم. با دل‌تنگی خواهم مُرد. ولی سهراب چه می‌کند؟ بعد از من چه می‌کند؟ کاش حالش خوب شود. کاش دوباره دلش برای یکی بلرزد. دوباره عاشق شود. برود باغ دلگشا. زندگی بدون عشق، عین مرگ است. می‌شود فقط نفس کشیدن. من چنین چیزی را برای سهراب نمی‌خواهم. شاید روزهای خوب هم برسند. بعد از اینکه خیلی چیزها به پایان خودش رسید، روزهایی هم می‌رسند که لبخند بیاورند به لب آدم. کاش سوم و هفتم من که رفت، سهراب حالش خوب شود. برود ازدواج کند. برود خوش باشد.

بلند می‌شوم و می‌روم کنار پنجره. باد خنکی می‌وزد. نزدیک غروب است. غروب آخرین روزهای بهار. می‌روم روی پشت بام. کبوترهای همسایه... هوهوی باد و صدای پرزدن‌هایشان... روزی را به یاد می‌آورم که با سهراب همینجا ایستاده بودیم. روزی که هنوز می‌توانستم از نزدیک دوستش داشته باشم. کوچه را از نظر می‌گذرانم. اثری از ماشین سهراب نیست. رفته شاید. خسته شده حتما.

استخوان‌هایم قدرتی ندارند که بدنم را نگه دارند. بی‌حالم و تکیه داده‌ام به بالش کنار تخت. روبه‌رویم را نگاه می‌کنم؛ کارتن فیلم‌هایم، جعبه‌ی کتاب‌هایم، پوستر ادیت پیاف و اینگرید برگمن و وایوین لی و کلی بازیگر کلاسیک دیگر. یاد حرف سهراب می‌افتم درباره‌ی ادیت پیاف. یاد دردی که با شنیدن صدایش می‌کشید. لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم. نمی‌خواهم اشک بریزم. می‌خواهم شادی دیدن و دل بستن به سهراب را تا لحظاتی آخر زندگی‌ام نگه دارم. می‌خواهم به یاد بیاورم که دختر شادی بودم. که هیچ چیز من را زمین نمی‌زد. که مغلوب سرطان شدم اما گریه نکردم. ایستادم و عاشق ماندم. من فقط می‌خواهم همه‌ی این‌ها را به یاد بیاورم. دیدی سهراب‌جان؟ آخرش هم ماه و ماهی شدیم. من یک تصویر درخشان و شفاف از تو دارم اما حیف که دوری. حیف که دورم. اگر می‌توانستم بیشتر بمانم، خیلی چیزها عوض می‌شد. فقط این را بدان؛ قلب من برای تو بوده و هست. قلبم تمام چیزبست که برایم مانده. با افتخار همان را می‌دهم به خودت.

برای بابا یادداشت گذاشته‌ام که تمام این فیلم‌ها و کتاب‌ها را به رزا بدهد. بابا لبخند زده. غمگین‌ترین لبخند دنیا که آرزو می‌کنم کاش می‌مردم و نمی‌دیدمش. بعد از چندماه دل به دریا زده‌ام و با رزا تماس گرفته‌ام. خودش از یک دوست مشترکمان شنیده بود که حالم خوش نیست و حالا فقط پشت تلفن توانسته‌ام یک واژه را ادا کنم:

- بیا.

دارد می‌آید. می‌گوید ظهر می‌رسد. شاید یک ساعت دیگر. خوشحال باشم یا ناراحت؟ خیلی دلم برایش تنگ شده. برای آن مقنعه‌ی همیشه کج و کوله‌اش، برای عشقش که فقط می‌دانستم بهش نرسیده، برای آه کشیدن‌هایش حتی، برای "مستر" گفتن‌هایش به حافظ. می‌دانم که شاید نرسد. شاید دیر کند. چه می‌دانم. فقط این گوشه‌ی ذهنم وول می‌خورد که آن روز تابستانی آخرین روزی بود که دیدمش. حرف‌هایم توی گلویم مانده. کنار پنجره ایستاده‌ام و حیاط را نگاه می‌کنم. دلم می‌خواهد جادو کنم و عقربه‌ها را برگردانم به همان لحظه و ساعتی که سهراب را دیدم؛ پایین پله‌ها که نگاهم گره خورد به نگاهش. تو چه می‌دانی سهراب... یک لحظه‌ی دیگر فقط بیا و باش. من نگاهت می‌کنم. بعدش می‌میرم. دلم برای چشم‌هایت تنگ شده. دلم برای خود خودت تنگ شده. بیا و یک لحظه نگاهم کن و بعد برگرد به همان سرزمین یخ‌زده‌ی بی‌روح.

نه. من گریه نمی‌کنم. اشک نخواهم ریخت. درد نخواهم کشید. دراز کشیده‌ام روی تخت و باید منتظر رزا بمانم. باید بیاید و عاشق شدن من را مسخره کند و بخنداند مرا. من منتظرم. یک ساعت دیگر هم تحمل می‌کنم. ماهی فقط یک ساعت بمان. رزا می‌رسد. رزا قول داده که برسد و من قول داده‌ام که بمانم. انگشت‌هایم را به چشم‌هایم می‌کشم و نگاهم خیره مانده به سقف. نه. ماهی بمان. ماهی تو را به خدا! کلی آدم هست که آن بیرون دلشان برای تو تنگ می‌شود. کجا می‌روی؟ سهراب و رزا و بابا را چه می‌کنی؟ دلت می‌آید؟ نه ماهی گوش کن. نباید پلک‌هایت بیفتد روی هم. رزا دارد می‌آید. به حرف‌هایش گوش بده. مسخره‌بازی‌هایش ارزش یک ساعت دیگر تحمل کردن را دارد. یک ساعت چیست دیگر! نیم ساعت مانده. سی دقیقه. رزا کجاست؟ شاید در فرودگاه. من می‌خواهم بیدار بمانم اما نمی‌توانم. دارم خودم را می‌بینم که شال سرخ‌رنگم را باد تکان می‌دهد. خودم را که خیره مانده به ال‌نود سفید. خودم را که از پله‌های نشریه دوید پایین و به رزا خیره شد. خودم را می‌بینم ایستاده کنار حوض، سهراب در مقابلم؛ وقتی که گفت:

- الان خوشحالم که اومدم، اومدم و شما رو دیدم؛ ماهی خانم.

من هم خوشحالم. حتی حالا که با دلتنگی غریبانه‌ای زل زده‌ام به تو و دارم دور و دورتر می‌شوم، سهراب جان، خوشحالم که دیدمت. من را ببخش. به رزا بگو که می‌خواستم تا رسیدنش صبر کنم، ولی این هم از آن چیزهایی‌ست که دست من نبوده. دستم پایین افتاده از تخت. نفسم بند آمده. قلبم از حرکت ایستاده. ماهی تمام شد. من تمام شدم. من، از حوض افتادم بیرون. ماه را می‌بینم. ماه بود و ماهی بودم. دور ماندم و آخرش، مُردم.

دیر شده. من می فهمم که دیر شده. تو نمی فهمی ماهی جان. سهراب نمی فهمد. سیماخانم که آنطوری اخم کرده و غمگین زل زده به من هم نمی فهمد. قلبم از صد جا پاره شده. هیچ چیز وصله اش نمی کند. هیچ چیز جز اینکه بیایند و بگویند همه اش شوخی کتیفی بوده که تو راه انداخته ای.

کوله پشتی ام میان انگشت هایم فشرده می شود. قدم هایم سنگین و سخت شده. جلوی در حیاط خانه ی ماهی ایستاده ام. سینه ام انگار پر از وزنه های هزار کیلویی ست. فقط سی دقیقه در فرودگاه معطل شدم؛ فقط سی دقیقه! و رسیدم. رسیدم. اما او رفته بود. از این صدای گریه و زاری زنی که احتمالا مادر سهراب، رباب خانم است پیداست که به اندازه ی صد قرن دیر کرده ام.

نمی خواهم جلو بیایم اما می آیم. نمی خواهم کشیده شوم طرف اتاق ماهی. سلامی می دهم به سیماخانم و بابای ماهی را نمی بینم. چیزهای زیادی داشتم که بگویم. می خواستم از مزاحمت های تلفنی ای که برای حافظ ایجاد کرده ام بگویم. ماهی گفته بود می ماند. گفت بیا. آمدم. من اینجا وسط خانه ی تو ایستاده ام ماهی. دلم چای تلخ می خواهد. دلم دوربین عکاسی ات را می خواهد. دلم جشنواره رفتن با تو را می خواهد. دلم می خواهد برویم روی پشت بام های قشنگ یزد عکس بگیریم. من هنوز پرونده ی عشقم را نبسته بودم ماهی!

گره روسری ام را شل می کنم. سهراب کجاست پس؟ تا ماهی رفت او هم غیبتش زد؟ بدم می آید از این مردهای فراری. بمان و عزاداری ات را بکن و بعدش هر جا خواستی برو سهراب خان. نفس عمیقی می کشم. ریه هایم درد می گیرند زیر این نفس های سنگین. پله ها را بالا می روم و از کنار اتاقش رد می شوم. دلم نمی آید بروم و ببینمش. چشم های تا ابد بسته اش را تاب نمی آورم. نیم ساعت... سی دقیقه... رتبه ی کنکورم را نپرسیدی ماهی. راحت آنجا خوابیده ای؟ برایت مهم نیست؟ من درد دارم لعنتی. نجاتم نمی دهی؟ سهراب را باید پیدایش کنی. انتقام مشترکمان از حافظ هم مانده. نمی توانی بروی. نمی توانی اینطوری بروی. من هنوز قفل شده ام روی پله ها، توی نشریه، من هنوز دلم می خواهد برگردم به آن روز و بیایم بغلت کنم. بگذارم روی شانهم سر بگذاری و زار بزنی. اصلا بعد از آن روز چطور توانستی من را دوست خودت بدانی؟ باید چای تلخ را توی صورتم خالی می کردی. باید من را می کشتی اصلا. چند پله بود مگر؟ چرا نیامدم پایین؟ چرا هرگز نپرسیدی؟

کف دستم را فشار می دهم به چشم هایم. شکست خورده ام ماهی جان. دیگر غروری نمی خواهم. بی معرفت ترین آدم دنیا منم. من که رفتم. من که تا این لحظه ی لعنتی که تو روی تختت دراز کشیده ای و جان داده ای، برنگشتم. اشکم می چکد روی روسری ام. کوله پشتی را به درِ اتاق می کوبم و می نشینم همان جا. صدای گریه ی زنان را می شنوم. تسلیت گفتن هایشان... امان از روزگار! امان!

- تو که نمی خواستی ببینیش. تو که ولش کرده بودی! وسط مراسمش چی کار می کنی سهراب؟ نگفتم برگرد؟ نگفتم دل نبند؟

جارویی را که با آن حیاط خانه را جارو می کنم، میان انگشت هایم فشار می دهم. لباس هایم خاکی شده و خودم شلخته تر از همیشه، نگاه می کنم به سهراب شلخته. چشم هایم گود افتاده. غمگین است و در هم شکسته. یاد خودم می افتم وقتی آنطوری کسی که از اعماق قلبم دوستش داشتم، مُرد. من مثل این سهرابِ احمق نبودم. خودم را گم و گور نکردم و اینطور هم نشد که بعد از سوم و هفتم برسم. ماندم و نشستم به عزایش. سهراب عاشقی بلد بود یا نبود؟ چه می دانم. ماهی دوستش داشت. هنوز هم دارد. حتی اگر با هزاران لایه خاک دفن شود دوستش دارد. ماهی یک قلب داشت و ... یک سهراب. سهراب فقط زمین را نگاه می کند. سیماخانم نگاهی به من می اندازد و چادرش را جمع می کند و می رود. مهمان نوازی یزدی اش اجازه نمی دهد با لگد پرتم کند بیرون. اگر هم این کار را بکند من پروتر از این حرف هایم.

رباب خانم دست می گذارد روی شانهای پسرش. سهراب خودش را کنار می کشد و می رود طرف در. بابای ماهی را می بینم که کنار ایوان ایستاده و مات به مسیر رفتن سهراب نگاه می کند. صدایش در سکوت حیاط می پیچد:

- نمی مونی؟

سهراب مکث می کند. جارو از دستم می افتد. لب هایم را فشار می دهم به هم که اشکم راه نگیرد. خیلی دلش تنگ شده حتما. مثل دل و امانده ی من. گره روسری ام را باز می کنم و سهراب نگاهش به من می افتد. بعد در خانه را باز می کند و می رود.

رباب دوباره چیزی را زمزمه می کند و با گریه برمی گردد داخل. سیماخانم دست بابای ماهی را می گیرد. یکی برود سهراب را بیاورد! ماهی اگر او نباشد هزار بار دیگر هم می میرد!

نمی شود اینطوری. خودم باید دست به کار شوم. باید سهراب را ببرم سرِ خاک که ماهی با دل خوش برود به بهشت خودش.

مانتو و روسری‌ام را مرتب می‌کنم و کیفم را برمی‌دارم. اشک‌هایم را پاک می‌کنم و می‌دوم طرف در. نگاه سنگین سیماخانم برایم مهم نیست. مهم رفیقم است. مهم عشق رفیقم است.

نشسته توی ال‌نودش و تازه استارت زده. پا تند می‌کنم. می‌زنم روی کاپوتش. سرش را بلند می‌کند و در سکوت نگاه می‌کند. اشاره می‌کنم که شیشه را بکشد پایین:

- سلام.

فقط می‌گویند:

- ززا خانم؟

سر تکان می‌دهم.

- ماهی خیلی شما رو دوست داره.

جلوی خودم را می‌گیرم که "مستر" نپرانم.

- برات تعریف کرده بود از من؟

مفرد خطاب می‌کند؟ اینقدر هم بچه به نظر نمی‌آیم.

- باید برید سر خاکش.

پوزخند می‌زند. اخم می‌کنم:

- توی تمام این دنیا فقط یه بار دلش لرزید. تمام حال خوبش به خاطر شما بود. اصلا همین دوری بود که از پا درش آورد.

- چه می‌فهمی تو؟

نفس عمیقی می‌کشم.

- خیلی تنهایی کشید آقا سهراب. خیلی! الان دیگه تنهاش نذارید. خود من بد کردم بهش. ولش کردم. نفهمیدم چشه.

می‌تونستم برم بغلش کنم اون موقع که اون حافظ لعنتی اخراجش کرد. نرفتم. منم دلم داره می‌ترکه. دل منم براش تنگ شده. از اون روز که اومدم یزد انگار هر لحظه دارم می‌میرم. شما رو به خدا تنهاش نذارید. دلتنگ شما بود. به خدا که حتی وقتی داشت می‌رفت شما رو فراموش نکرده بود. من مطمئنم.

سهراب متاثر شده. این را از سیاه غمگین چشم‌هایش می‌فهمم. نگاهش دردناک است. ماهی چه راحت از دست هردونفرمان شر خورد و گیر افتاد در تور روزگار!

دستش را مشت کرده روی فرمان. لبخند می‌زنم. یک لبخند شل و خسته و غمگین و... دل تنگ!

- بریم سر خاکش؟

سر تکان می‌دهد.

بیست و نهم (پایانی)

وقتی بلیط گرفتم و برگشتم تهران که حافظ خان را مورد عنایت قرار بدهم، وضعیت خانه‌ی ماهی زیادی خانوادگی بود و بحث کردن‌های پی در پی سهراب با رباب خانم و سیما خانم و گریه کردن‌هایش همراه بابای ماهی، باعث شدند بیش از حد احساس اضافه بودن بکنم. کوله‌پشتی‌ام را برداشتم و برای ماهی فاتحه‌ای خواندم و به قاب عکس قشنگش لبخند زدم. دست کشیدم به جعبه‌ی فیلم و کتاب‌هایش که نتوانستم قبول کنم با خودم ببرمشان. تختش را مرتب کردم، شال سرخ‌رنگش را بوییدم، پرده‌ی اتاقش را شستم و آنجا را جارو کردم. پوستر ادیت پیاف را به روی دیوار برگرداندم و سیما خانم تشکر زیرزبانی‌ای از من کرد. بابای ماهی برایم دعا کرد. دعا کرد که با خانواده‌ام حال خوشی داشته باشم. دعا کرد که هیچ چیز من را پیوند نزند به یک جدایی همیشگی.

سهراب من را رساند فرودگاه. دلم برایش می‌سوخت. برای ماهی بیشتر. کلی اشک پشت پلک‌هایم مانده بود که نتوانسته بودم خالی کنم. یزد و بادگیرهایش، یزد و ماهی از دست‌رفته‌اش. این‌ها را که به یاد می‌آوردم بغض قوت می‌گرفت. لب‌هایم را به هم فشار می‌دادم که رسوا نشوم. که ماهی دلگیرتر از این نشود.

دستی برای سهراب تکان دادم و رفتم. رفتم و حالا منتظرم حافظ بیاید پاتوق همیشگی‌اش، کافه تئاتر. از نجمه شنیده‌ام که نشریه را از دست داده. می‌گفت گاهی می‌آید اینجا و سیگار می‌کشد. الهی با سیگارهایت خفه بشوی حافظ! وقتی وارد می‌شود، می‌رود طرف میزی درست وسط کافه. دستی تکان می‌دهد برای پسرکی که احتمالاً صاحب کافه است. پوزخند می‌زند و بلند می‌شوم. می‌روم طرف میزش. پشتش به من است. من را نمی‌بیند. مثل همان وقتی که قلب خودش را دید و قلب ماهی را نه. خودش مهم بود و ماهی نه.

- سلام مستر.

تا سر برمی‌گرداند کوله‌ام را پرت می‌کنم جلویش روی میز. صندلی را عقب می‌کشم و می‌نشینم. می‌گویم:

- خوب جایی گیر آوردی ها!

- نجمه بهت گفت؟

- هر خری گفته، مگه مهمه حافظ کوچولو؟

دلم خنک می‌شود وقتی لب‌هایش را فشار می‌دهد به هم.

- ماهی فرستادت جلو؟ یا اون نامزدش؟

- خیلی پررویی مستر که هنوز جرئت می‌کنی اسمشو بیاری.

حافظ عقب می‌رود. با انگشت‌هایم ضرب گرفته‌ام روی میز. آنقدر نگاهش می‌کنم که می‌گوید:

- چیه؟

- هیچی. می‌خوام ببینم یه بیشعور بچه‌مامانی چه قیافه‌ای داره.

عصبانی می‌گوید:

- حد خودتو نمی‌دونی دختر کوچولو؟

صدایم را کنترل می‌کنم:

- مثلاً ندونم چه گهی می‌خوری؟ اخراجم می‌کنی مثل ماهی؟

دهانش بسته می‌شود. خودم می‌دانم که بی‌ادبم. ولی با مردک عوضی‌ای مثل حافظ باید بی‌ادب بود. احترام حالی‌اش نیست. اگر یک ذره شعور داشت بابت یک جواب رد اخراجش نمی‌کرد.

- ساکتی مستر. یه حرفی بزن. چرا دیگه قیافه نمی‌گیری؟ نکنه چون دیگه "واژگون" دستت نیست زبونت کوتاه شده؟ حافظ می‌گوید:

- شماها که از واژگون نون می‌خوردید.

شبیه بچه‌ها حرف می‌زند. می‌خندم:

- نوش جونمون!

بعد مشتم را می‌کوبم روی میز:

- یه چیزی بهت بگم جوجه فُکلی، تو هیچ خری نیستی. روزی صدبار اینو تکرار کن با خودت. یه وقت هوا برت نداره چهار تا اسم دهن پر کن بلدی یعنی کسی هستی! گل بگیرن در مملکتی رو که سردبیرش یه جونور عقده‌ای مثل تونه! به ماهی فکر

هم نکن. اسمشو بیاری زندگیتو نابود می‌کنم.

- نمی‌دونستم اینقدر کینه‌ایه اون دختر!

خونسرد است. یعنی سعی می‌کند باشد. کافه بوی سیگار می‌دهد و عطرهای تقلبی فرانسوی.

فقط یک چیز می‌گویم:

- حتی برایش مهم هم نبود که بخواد ازت کینه داشته باشه حافظ خان! اون که زیر خاکه، ولی نامردی. خیلی نامردی.

حتی منتظر واکنشش نمی‌مانم. می‌روم طرف در کافه. دلم خنک شده. دهانت سرویس حافظ! ماهی، بزن قدش!

آتلیه‌ات، اتاقت، تختت، قلبت، قبرت، همه برای من به معنای "تو" هستند. تو ماهی جان منی. دوست منی. رفیق منی. حتی اگر نباشی هنوز در لابه‌لای خط‌های زندگیم جریان داری. هنوز توی حوض خانه‌تان هستی ماهی. وقتی برای چهلتم آمدم یزد و نگاه کردم به حوض وسط حیاطتان، بابایت تازه ماهی‌های قرمز جدیدی را خریده بود. توی آب وول می‌خوردند و این طرف و آن طرف می‌رفتند. انگار هر کدام از آنها یک "تو" بود ماهی. تو از نسل ماهی‌های همین حوضی. همین سرخ‌های زیبا. من یاد گونه‌هایت می‌افتم که قرمز می‌شدند وقتی لبخند می‌زدی، وقتی خشمگین می‌شدی، وقتی خجالت می‌کشیدی. ماهی جان اصلاً مهم نیست آدمی در کنار بقیه باشد یا نباشد. مهم خاطرات قشنگش است. من مطمئنم جای خوب است و مطمئنم حواست به سهراب جانت هست. همه‌مان دلمان برای تو تنگ شده. از این دل‌تنگی رنج عظیمی می‌بریم. ولی خوشحالم که درد نمی‌کشی دیگر. پشت تلفن همیشه سعی می‌کردی من را بخندانی. هیچ‌کدام از این‌ها را یاد نمی‌رود. همان لحظه‌ها هم حتماً درد داشته‌ای. چه آن روز که زل زدم به حوض و تو را با شال سرخ‌رنگت دیدم و چه امروز که شش ماهی از مرگت گذشته، من خوشحالم که دوستی مثل تو داشتم. می‌خواهم مثل تو عاشق شوم و با عشق بمیرم. با عشق مردن، نوعی زندگی‌ست. سهراب برگشته نروژ و می‌خواهد یک انتشاراتی در ایران بزند. هنوز دلش گیر توست و هنوز وقتی باهاش حرف می‌زنم جلوی گریه‌اش را می‌گیرد. ولی خب او هم یاد گرفته که باید بایستد، چون اینطوری تو هم خوشحال‌تری. نجمه می‌گوید حافظ در فکر مهاجرت است. راستش اصلاً برایم مهم نیست. به نظرم اگر امثال او نباشند مملکت جای بهتری برای زندگی کردن خواهد بود. حال بابایت هم خوب است. مثل قبلش نیست قطعاً ولی دارد با نبودنت کنار می‌آید. سیماخانم گاهی به من زنگ می‌زند. از من خوشش نمی‌آید ولی شاید می‌خواهد به عنوان دوست این را بدانم که چندان هم با تو پدر گشتگی نداشت. هرچند دیر شده برای این حرف‌ها.

خلاصه که این را بدان روزگار کار خودش را می‌کند اما دل‌تنگی‌هایش می‌ماند برای ما. من، سهراب، بابایت. مطمئنم از خودت شرمنده نیستی و پیش خدا هم سربلندی. آدم بدهای قصه ما بودیم نه تو. پس لبخند بزن و غصه‌ی هیچ‌کدامان را نخور. ما هم سعی می‌کنیم بایستیم و آدم‌های بهتری باشیم و شاید وقتی دوباره دیدمت، هردوتایمان دلیل‌های بیشتری برای لبخند زدن داشتیم. من به امید آن روز زندگی می‌کنم. به امید دیدن لبخند دوباره‌ی تو.

پایان

آذر ۹۸

رزاد

[وقتی هزار ماهی در تور عروس می‌شوند، می‌میرند، اما با هم می‌میرند]